



unfolding**Word**<sup>™</sup>

---

Open Bible Stories



داستان‌های آزاد از کتاب مقدس یک کتاب مقدس کوچک تصویری به هر زبان دنیا و بدون هیچ‌گونه محدودیت

(<http://openbiblestories.com>)

داستان‌های آزاد از کتاب مقدس، نسخه‌ی 4.1 تهیه شده توسط:

(<http://distantshores.org>) Distant Shores Media

و نیز توسط:

(<http://door43.org>) Door43 world missions community

این کار دست‌آورد تلاش Creative Commons Attribution است

(<http://creativecommons.org/licenses/by-sa/3.0>) Alike نسخه‌ی 3.0 مجوز بدون محدودیت:

شما آزادانه و طبق شرایط درپی آمده، می‌توانید برای بازخوانی، تطبیق و استفاده‌ی تجاری از این اثر؛ آن‌را درمیان بگذارید، نسخه‌برداری، پخش و ارسال نمایید.

نقل‌قول

نقل‌قول شما از این اثر باید به‌قرار درپی آمده باشد: نسخه‌ی اصلی و اولیه در نشانی [www.openbiblestories.com](http://www.openbiblestories.com) در دسترس قرار دارد. نقل‌قول‌های بیان شده در نسخه‌های جدید، به‌هیچ صورتی نباید تصور پشتیبانی و تأیید ما را از شما و یا استفاده‌ی شما از این کتاب، ایجاد نمایند.

Share Alike

اگر شما بروی این کتاب، اصلاح، تغییر و کاری جدید انجام می‌دهید، شایسته است تا کار حاصله را تنها با مجوزی یکسان یا شبیه به آنچه برای این کتاب، به‌کار رفته است، پخش و منتشر نمایید. استفاده از علائم تجاری ثبت شده، *Unfolding Word* علامت تجاری ثبت شده برای مؤسسه‌ی *Distant Shores Media* است و نباید به هیچ‌یک از نسخه‌هایی که از این کتاب تهیه می‌شود، افزوده گردد. متن بدون تغییر از (<http://openbiblestories.com>) به‌هنگام دادن این نسخه به دیگران، باید آرم و نشان *Unfolding Word* را در خود داشته باشد. اما اگر شما هرگونه تغییر و اصلاحی را در محتوای این نسخه اعمال می‌کنید، بایستی پیش‌از پخش نسخه‌ی خود، نشانه و آرم *Unfolding Word* را حذف کنید.

نقل‌قول‌های هنری

همه‌ی تصویرهای به‌کار برده شده در این داستان‌ها، کار *Sweet Publishing* و با نشانی اینترنتی: [www.sweetpublishing.com](http://www.sweetpublishing.com) بوده و با همکاری *Creative Commons Attribution*

*Share Alike*: در دسترس قرار گرفته‌اند. مجوز (<http://creativecommons.org/licenses/by-sa/3.0>)

پیشکش به برادران و خواهران در مسیح، به کلیسای جهانی در سراسر جهان. دعای ما این است که خدا از این اثر کوچک تصویری از کلام خویش برای برکت، تقویت و تشویق شما استفاده فرماید.



**Checking level 2**

find out more at <https://unfoldingword.org/quality>

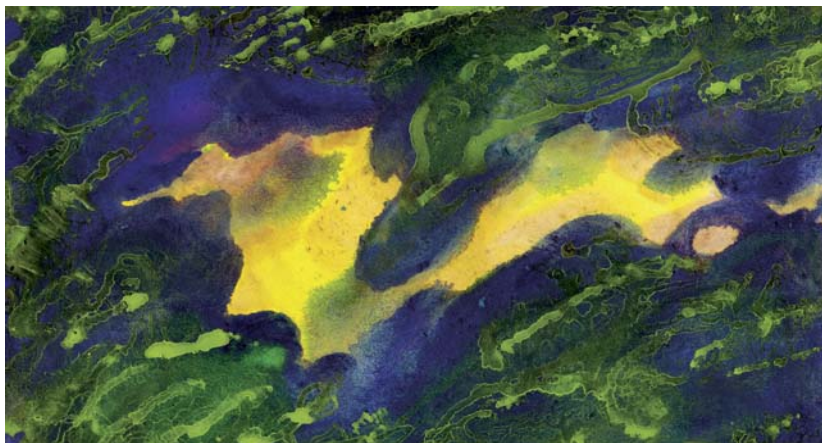
# OPEN BIBLE STORIES

۱. آفرینش ..... ه
۲. گناه وارد جهان می شود ..... ن
۳. توفان ..... ش
۴. پیمان خدا با ابراهیم ..... اب
۵. پسر وعده ..... اح
۶. خدا برای اسحاق مهیا می کند ..... ان
۷. خدا یعقوب را برکت می دهد ..... اق
۸. خدا یوسف و خانواده اش را نجات می دهد ..... از
۹. خدا موسی را می خواند ..... بو
۱۰. ده بلا ..... بس
۱۱. عید پَسَخ ..... بت
۱۲. خروج ..... بظ
۱۳. عهد خدا با اسرائیل ..... جز
۱۴. سرگردانی در بیابان ..... جع
- ۱۵- سرزمین موعود ..... جذ
۱۶. رهاندگان ..... ده
۱۷. عهد خدا با داود ..... دس
۱۸. پادشاهی منقسم شده ..... دث
۱۹. پیامبران ..... هج
۲۰. تبعید و بازگشت ..... هم
۲۱. خداوند وعده آمدن مسیح را می دهد ..... هش
۲۲. تولد یحیی ..... وب
۲۳. تولد عیسی ..... وز
۲۴. یحیی عیسی را تعمید آب می دهد ..... وم
۲۵. شیطان عیسی را وسوسه میکند ..... وق
۲۶. آغاز خدمات عیسی ..... وخ
۲۷. داستان سامری نیکو ..... زب

۲۸. جوان ثروتمند ..... زط
۲۹. داستان خدمتکار بیرحم ..... زس
۳۰. عیسی مسیح بیش از پنج هزار نفر را غذا می دهد ..... زش
۳۱. عیسی روی آب راه می رود ..... زظ
۳۲. شفای مرد دیوزده و زن بیمار توسط عیسی ..... حد
۳۳. داستان کشاورز ..... حم
۳۴. عیسی مثل های دیگری تعلیم می دهد ..... حق
۳۵. داستان پدر دلسوز ..... حذ
۳۶. دگرگونی سیمای عیسی ..... طه
۳۷. عیسی ایلعازر مرده را زنده می کند ..... طی
۳۸. خیانت به عیسی ..... طف
۳۹. محاکمه عیسی ..... طض
۴۰. مصلوب شدن عیسی ..... به
۴۱. خدا عیسی را از مردگان بر می خیزاند ..... بک
۴۲. بازگشت عیسی به آسمان ..... بع
۴۳. کلیسا شروع میشود ..... بث
۴۴. پطرس و یوحنا گدایی را شفا می دهند ..... کج
۴۵. استیفان و فیلیپس ..... کط
۴۶. پولس مسیحی می شود ..... کف
۴۷. پولس و سیلاس در شهر فیلیپی ..... کث
۴۸. عیسی، مسیح موعود است ..... لج
۴۹. پیمان تازه خدا ..... لک
۵۰. عیسی باز می گردد ..... لش



١. آفرینش

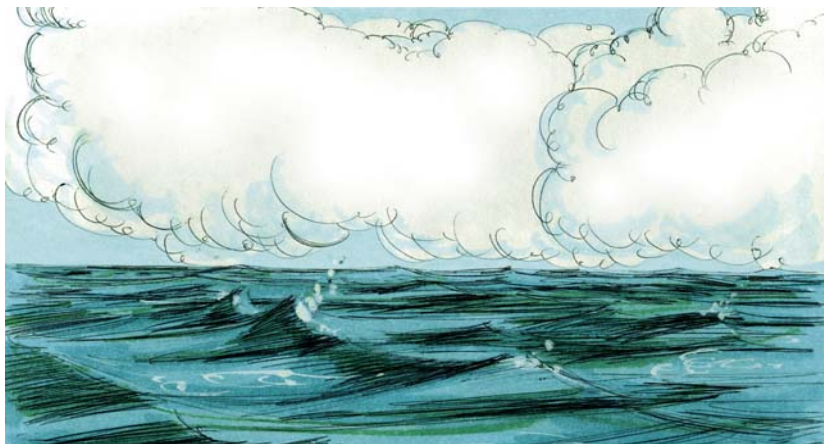


خدا کائنات را این گونه خلق فرمود: او جهان و همه موجودات را در شش روز آفرید. پس از آنکه خدا زمین را آفرید، زمین تاریک و تهی بود و هیچ چیز در آن شکل نگرفته بود و روح خدا، سطح آب ها را فرا گرفت.

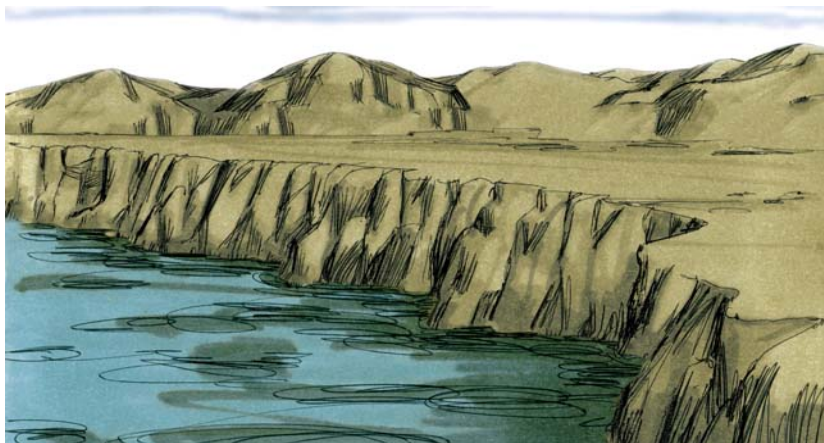


و خدا فرمود روشنایی بشود و شد. او روشنایی را دید که نیکوست و آن را روز نام نهاد. و خدا روشنایی را از تاریکی جدا ساخت و تاریکی را شب نامید. بدین گونه در اولین روز خلقت، خدا نور را آفرید.

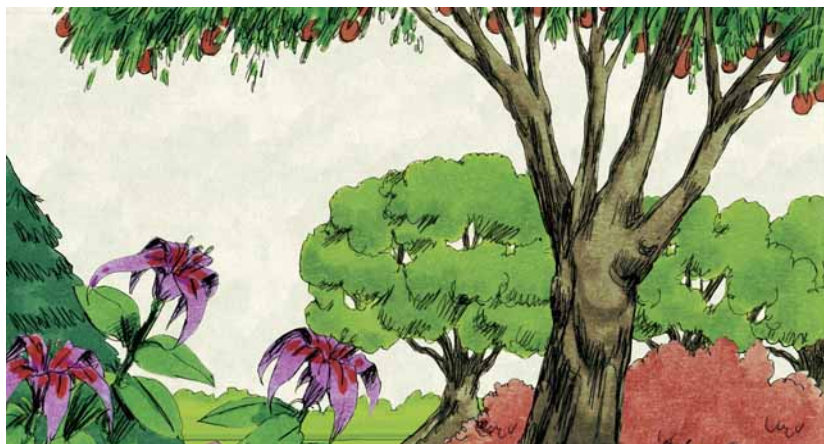




در روز دوم، خدا فرمود که آسمان بر فراز زمین آفریده شود و شد. خدا آسمان را با جدا کردن آب های بالا از آب های پایین بوجود آورد.



در روز سوم خدا فرمود آب ها از خشکی جدا شوند و شد. او خشکی را "زمین" و آب ها را "دریا" نامید. خدا آنچه را که آفریده بود دید که نیکوست.



سپس خدا فرمود انواع گیاهان و درختان بر زمین برویند و چنین شد. خدا دید که نیکوست.



در چهارمین روز آفرینش، خدا فرمود خورشید، ماه و ستارگان آفریده شوند و چنین شد. تا به زمین روشنایی بخشند و نشانه ای برای روز و شب، فصل ها و سال ها باشند. خدا به آنچه آفریده بود نگریست و همه آن ها نیکو بودند.



در روز پنجم، خدا فرمود همهٔ آبیان و پرندگان آفریده شوند و چنین شد. خدا دید که نیکوست و آن‌ها را برکت داد.



در ششمین روز آفرینش، خدا فرمود، "زمین از انواع جانوران پر شود" و خواست خدا انجام شد. برخی حیوانات اهلی، بعضی خزنده و بعضی هم غیر اهلی بودند. خدا این را دید و خشنود شد.



سپس خدا فرمود انسان را شبیه خود بسازیم تا بر تمامی جانوران زمین فرمانروایی کند.



آنگاه خدا مرد را از خاک زمین آفرید و روح حیات (جاودان) در او دمید و او را آدم نام نهاد. خدا باغی برای آدم مهیا کرد تا در آن زندگی کند و از آن مراقبت نماید.



خدا دو درخت مخصوص در وسط باغ قرار داد، یکی درخت حیات و دیگری درخت شناخت نیک و بد. خدا به آدم فرمود، "تو می توانی از میوه همه درختان باغ بخوری به جز میوه درخت شناخت نیک و بد. هرگاه از آن بخوری، خواهی مُرد."



سپس خدا فرمود، "خوب نیست که آدم تنها بماند، زیرا حیوانات نمی توانند همدم مناسبی برای آدم باشند."



بنابراین خدا آدم را به خواب عمیقی فرو برد و یکی از دنده های او را برداشت و از آن، زن را آفرید و او را پیش آدم آورد.



وقتی آدم او را دید، گفت، "این شبیه من است پس او را زن(نساء) نامید، زیرا از انسان گرفته شده است و آن دو به هم پیوستند. بدین سبب است که مرد از پدر و مادر خود جدا می شود و به همسر خود می پیوندد و از آن پس، آن دو، یک تن می شوند.



بدین سان خدا مرد و زن را به شباهت خود آفرید. سپس آنان را برکت داده و فرمود، "بارور شوید و فرزندان آورید و زمین را پر سازید!" و خدا دید که همه خلقت، بسیار نیکو بود و از آنچه انجام داده بود، بسیار خرسند و راضی شد. همه این ها در روز ششم واقع شد.



با فرا رسیدن روز هفتم خدا کار آفرینش را تمام کرده بود. خدا روز هفتم را برکت داده، آن را مقدس اعلان فرمود. زیرا روزی بود که خدا پس از پایان کار آفرینش، آرام گرفت. بدین سان بود که جهان و همه چیز در آن شکل گرفت.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: کتاب پیدایش،

۲. گناه وارد جهان می شود





آدم و همسرش در باغی که خداوند برای آن‌ها آفریده بود، زندگی می‌کردند و بسیار خوشحال بودند. هیچ کدام از آن‌ها لباسی بر تن نداشتند و از برهنگی، خجالت نمی‌کشیدند. زیرا هنوز گناهی در جهان وجود نداشت. آن‌ها گاهی در باغ قدم می‌زدند و با خدا صحبت می‌کردند.



اما در باغ یک مار زبیرک وجود داشت. او از زن پرسید، "آیا حقیقت دارد که خدا به شما گفته از میوهٔ هیچکدام از درختان باغ نخورید؟"



زن در جواب گفت: «ما اجازه داریم از میوه همه درختان بخوریم بجز میوه درخت شناخت نیک و بد. خدا به ما گفته است، «اگر شما از آن درخت بخورید و یا آن را لمس کنید، همانا خواهید مرد.»»



مار در جواب به زن گفت، «این حقیقت ندارد! شما نخواهید مرد. خدا می داند زمانی که شما از میوه آن درخت بخورید، مانند خدا می شوید و همانند او، خوب را از بد تشخیص خواهید داد.»



آن درخت در نظر زن زیبا آمد و همچنین خواست که همه چیز را بفهمد. بنابراین او میوه ای از آن درخت چید و خورد. سپس به شوهرش هم که در آنجا بود داد و او هم خورد.



ناگهان، چشمان آن ها باز شد و از برهنگی خود آگاه شدند. آدم و همسرش تلاش کردند تا با برگ های درخت انجیر، پوششی برای تن خود درست کنند.



سپس آدم و همسرش صدای خدا را که در باغ راه می رفت شنیدند. آن ها خود را از خدا پنهان کردند و خدا آدم را ندا داد، "آدم کجا هستی؟" آدم جواب داد، "صدای تو را در باغ شنیدم و ترسیدم زیرا برهنه بودم و خود را پنهان کردم."



سپس خدا پرسید، "چه کسی به تو گفت برهنه ای؟ آیا از میوه آن درختی خوردی که به تو گفته بودم نخوری؟" آدم جواب داد، "این زنی که یار من ساختی، از آن میوه به من داد." آنگاه خدا از زن پرسید، "این چه کاری بود که کردی؟" زن گفت، "مار مرا فریب داد."



سپس خدا به مار فرمود، "تو ملعون هستی. بر روی شکمت خواهی خزید و خاک خواهی خورد. تو و زن از همدیگر نفرت خواهید داشت و همچنین بین نسل تو و نسل زن دشمنی می گذارم. کسی از نسل زن، سر تو را خواهد کوبید و تو پاشنه او را خواهی گزید."



سپس خدا به زن فرمود، "درد زایمان تو را زیاد می کنم و اشتیاق تو به شوهرت خواهد بود و او بر تو تسلط خواهد داشت."



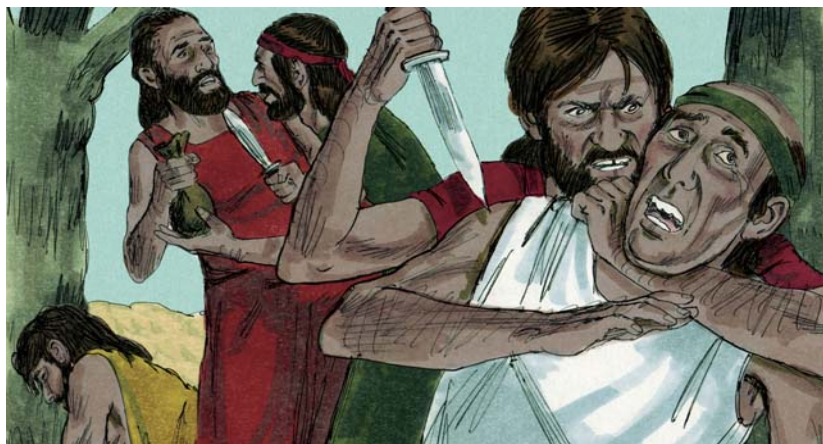
خدا به مرد فرمود، "تو به حرف زنت گوش دادی و از من سرپیچی کردی، پس الآن زمین زیر لعنت قرار خواهد گرفت و تو با زحمت فراوان، غذا تهیه خواهی کرد. سپس خواهی مرد و بدنت به همان خاکی که از آن سرشته شدی، باز خواهد گشت. آدم همسر خود را حوا نامید که به معنای زندگی بخش است، زیرا او می بایست مادر همه انسان ها شود. و خدا آدم و همسرش را با پوست حیوانی پوشانید."



سپس خدا فرمود، "اکنون که انسان مانند ما شده است و خوب را از بد تشخیص می دهد، نباید گذاشت که از میوه درخت حیات نیز بخورد و تا ابد زنده بماند." بنابراین خدا آن ها را از آن باغ زیبا بیرون راند و فرشتگانی قدرتمند را در جانب شرقی باغ برای جلوگیری از خوردن میوه درخت حیات گمارد.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۳. توفان

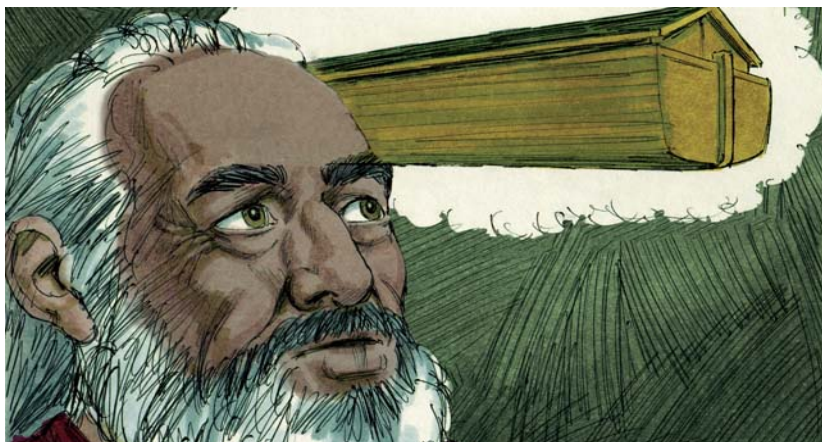


پس از سالیان دراز، تعداد انسان‌های روی زمین زیاد شد. آن‌ها بسیار خشن و ستمکار شدند. آنگاه خدا تصمیم گرفت که همهٔ زمین را با سیل عظیمی نابود کند.



اما نوح مورد لطف خدا قرار گرفت. او مردی درستکار درمیان آن مردم ستمکار بود. خدا نوح را از تصمیم خویش در بارهٔ فرستادن توفان آگاه کرد. او به نوح فرمود که یک کشتی بزرگ بسازد.





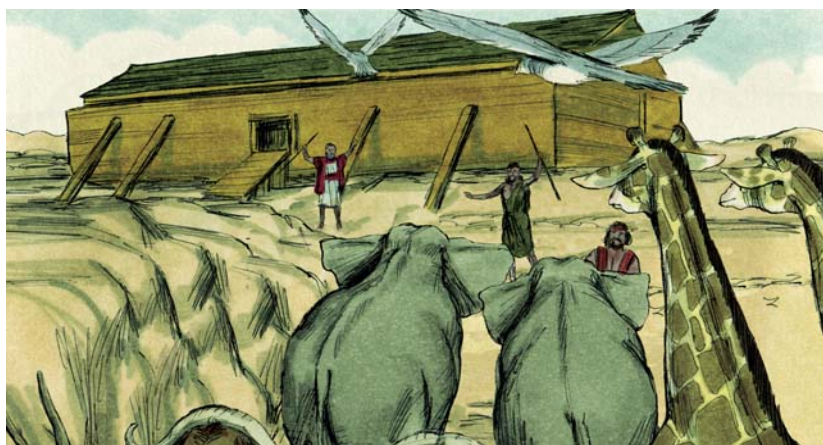
خدا به نوح فرمود که کشتی ای به درازی ۱۴۰ متر و به عرض ۲۳ متر و به ارتفاع ۱۳.۵ متر بسازد. نوح می بایست آن کشتی را با چوب درخت سرو در سه طبقه، با اتاق های زیاد و یک پنجره در سقف بسازد. کشتی می بایست جای امنی برای نوح، خانواده اش و هر نوع حیوان خشکی باشد.



نوح از خدا اطاعت کرد، او و سه پسرش کشتی را همان طور که خدا گفته بود، ساختند. ساختن آن کشتی سال ها طول کشید زیرا خیلی بزرگ بود. نوح به مردم هشدار داد که سیل خواهد آمد و آنان باید به طرف خدا بازگشت کنند، اما آن ها گفته نوح را باور نکردند.



خدا همچنین فرمان داد که نوح و خانواده اش به اندازه کافی غذا برای خودشان و حیوانات جمع آوری کنند. وقتی همه چیز آماده شد، خدا به نوح گفت که وقتش رسیده، او، همسرش، سه پسرش و عروس هایش داخل کشتی شوند - در کل هشت نفر.



خدا از هر نوع حیوان و پرنده، جفت جفت نر و ماده به سوی نوح فرستاد. تا اینکه آن ها بتوانند داخل کشتی شوند و در هنگام سیل در امان باشند. خدا برای نوح هفت جفت نر و ماده از حیوانات حلال گوشت فرستاد که از آن ها برای قربانی استفاده شود. وقتی همه آن ها وارد کشتی شدند خدا در کشتی را پشت سر آن ها بست.



سپس باران شروع شد. برای چهل روز و چهل شب بی وقفه باران بارید! آب بتدریج زمین را می پوشانید. همه چیز، حتی کوه های بلند هم زیر آب رفتند.



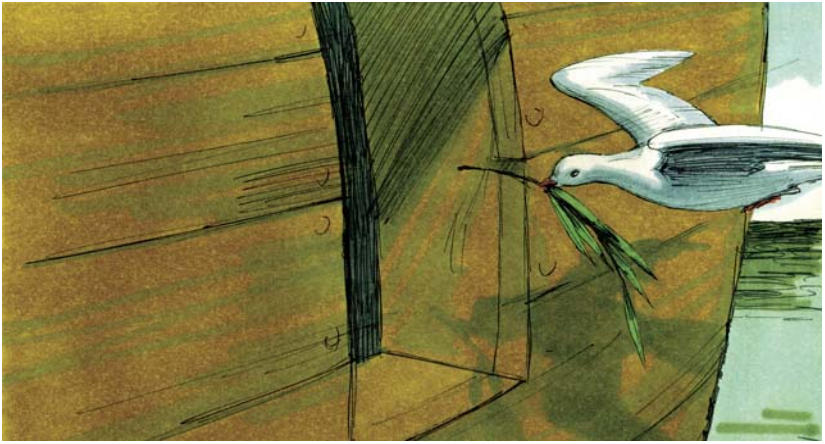
همه موجوداتی که بر روی خشکی زندگی می کردند هلاک شدند، بجز خاندان نوح و حیوانات درون کشتی. کشتی بر روی آب شناور شد و همه چیز در داخل کشتی از غرق شدن در امان بود.



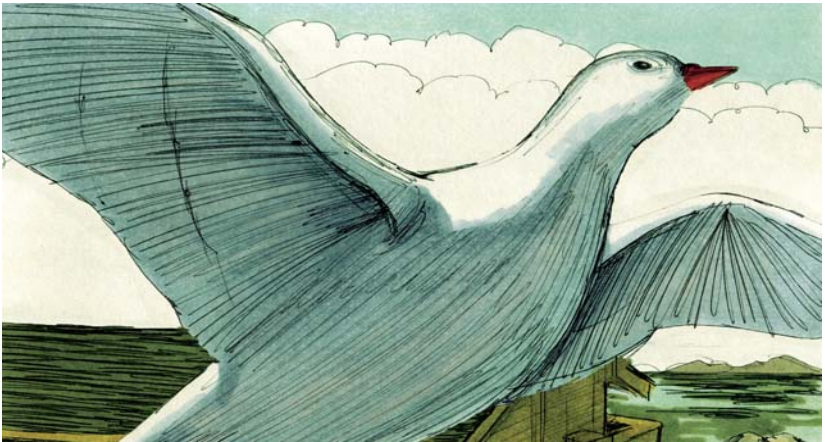
بعد از آنکه باران متوقف شد، کشتی به مدت پنج ماه بر روی آب شناور بود، و سپس یک روز کشتی بر روی یک کوه از حرکت باز ایستاد. در خلال این مدت، آب شروع به پایین رفتن کرد، اما جهان هنوز زیر آب بود. بعد از سه ماه قلّه کوه ها نمایان شد.



بعد از گذشت چهل روز، نوح کلاغی را فرستاد تا ببیند زمین خشک شده است یا نه. کلاغ پرواز کرد و جستجو نمود تا زمین خشکی بیابد، اما هیچ مکان خشکی پیدا نکرد.



پس از آن نوح کبوتری را فرستاد. اما کبوتر هم نتوانست زمین خشکی بیابد، بنابراین به طرف نوح بازگشت. یک هفته بعد، نوح همان کبوتر را فرستاد، و اینبار کبوتر با برگی از زیتون تازه به کشتی بازگشت! آب فرو نشسته بود و گیاهان رشد کرده بودند!



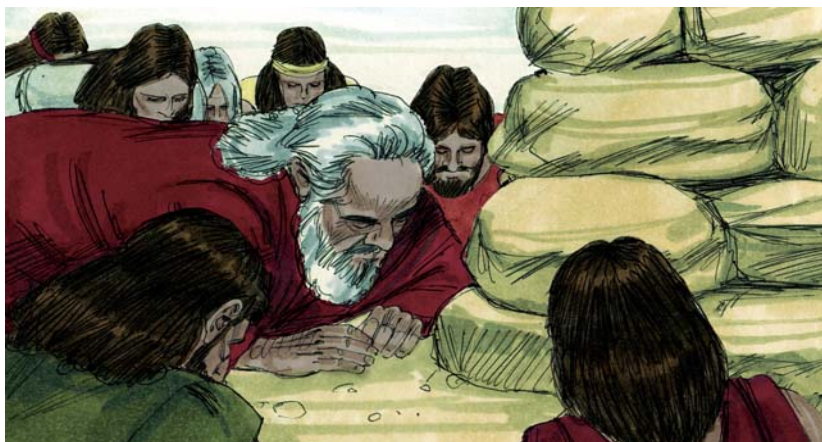
نوح یک هفته دیگر منتظر ماند و دوباره همان کبوتر را برای بار سوم فرستاد. آب زمین خشک شده بود و کبوتر، جایی برای خودش در زمین خشک یافته بود!



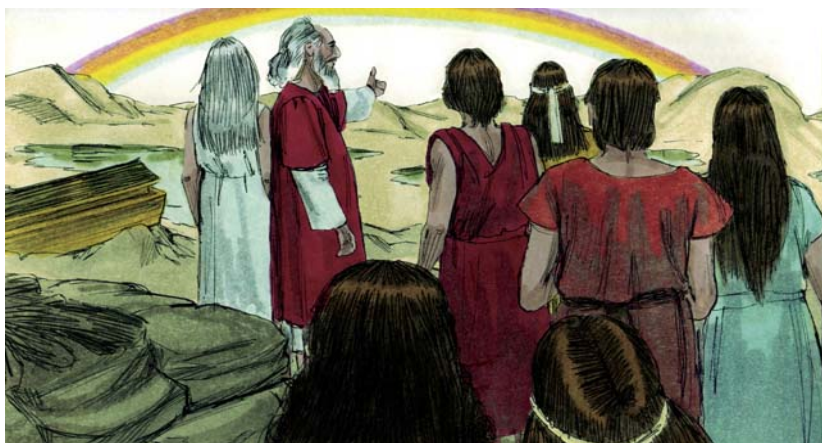
دو ماه بعد خدا به نوح فرمود، "تو و خانواده ات و همه حیوانات از کشتی خارج شوید. بارور شوید، فرزندان آورید و زمین را پر سازید." بنابراین نوح و خانواده اش از کشتی بیرون آمدند.



بعد از آنکه نوح کشتی را ترک کرد، قربانگاهی ساخت و از هر حیوان و پرنده حلال گوشت بر آن قربانی گذراند. خدا از این کار نوح خوشنود شد و خاندان نوح را برکت داد.



خدا فرمود، "من قول می دهم بار دیگر زمین را به خاطر اعمال شریرانه ای که انسان ها انجام می دهند یا به خاطر اینکه انسان ها از کودکی گناهکار هستند، لعنت نکنم و با سیل نابود نسازم."



سپس خدا نخستین رنگین کمان را در آسمان به نشانه و عده خود گذاشت. هر زمان رنگین کمان در آسمان ظاهر می شود، خدا و قوم او وعده او را بیاد می آورند.

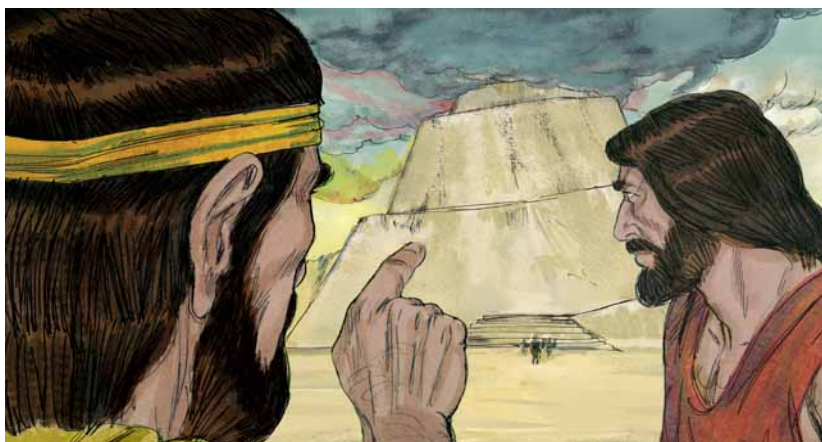
داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۴. پیمان خدا با ابراهیم

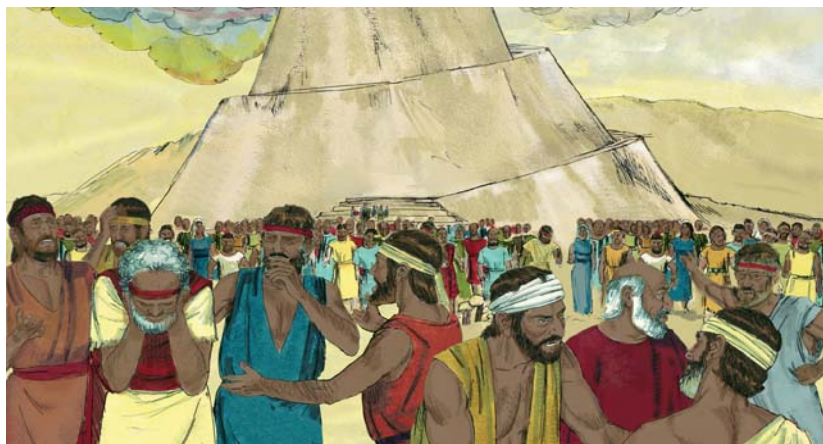




سال های زیادی پس از توفان، انسان های زیادی بر روی زمین زندگی وهمه به یک زبان صحبت می کردند. بجای پر کردن زمین آن چنانکه خدا امر فرموده بود، باهم جمع شدند و شروع به ساختن شهری کردند.



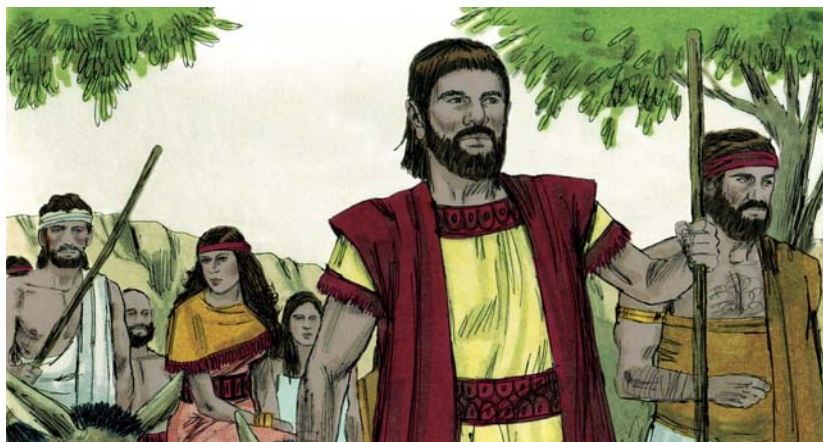
آنان بسیار مغرور بودند و به دستورهای خدا اهمیتی نمی دادند. آن ها ساختن برجی را شروع کردند که می خواستند سرش به آسمان برسد. خدا دید، حال که آن ها با هم متحد شده اند، می توانند هر کار ناپسندی را که می خواهند، انجام دهند.



بنابراین خدا زبان آن ها را به زبان های گوناگونی تبدیل کرد و آنان را به همه جای دنیا پراکنده ساخت. شهری که انسان ها بنای آنرا شروع کرده بودند، باپل نامیده شد که به معنای "مغشوش و مشوش" است.



بعد از صدها سال، خدا با مردی به نام أبرام سخن گفت. خدا به او فرمود، "ولایت و خانه پدری خود را ترک کن و به سرزمینی برو که من تو را به آنجا هدایت خواهم نمود. من تو را برکت خواهم داد و از تو قومی بزرگ و کثیر بوجود خواهم آورد. من نام تو را بزرگ خواهم نمود. کسانی را که به تو برکت دهند، مبارک خواهم ساخت و آنانی را که تو را لعنت کنند، ملعون خواهم ساخت. همه خانواده های روی زمین به سبب تو برکت خواهند یافت."



آبرام نیز از خدا اطاعت کرد. او همسرش سارای، غلامان و هرآنچه را که داشت، برگرفت و به سرزمین کنعان که خدا به او نشان داده بود رفت.



خدا فرمود، "به اطرافت بنگر. تمام این سرزمینی را که می بینی، من به تو و فرزندان به عنوان میراث خواهم بخشید." آنگاه آبرام در آن زمین، ساکن گشت.



روزی ابرام با مردی بنام ملکيصدق که کاهن خدای تعالی بود، دیدار کرد. ملکيصدق، ابراهیم را برکت داد و گفت، "خدای مُتعال که مالک آسمان ها و زمین است، ابرام را برکت دهد. آنگاه ابرام ده یک اموال خویش را به ملکيصدق داد."



سال ها گذشت، اما ابرام و ساری، هنوز فرزندی نداشتند. خدا با ابرام سخن گفت و دوباره وعده فرمود که به آن ها پسری خواهد داد و از نسل او فرزندان زیادی بوجود خواهند آمد که مانند ستارگان آسمان زیاد خواهند بود. ابرام به وعده خدا ایمان آورد و خدا ابرام را پارسا شمرد، زیرا او وعده خدا را باور کرده بود.



آنگاه خدا با ابرام پیمان بست. پیمان، توافقی بین دو طرف می باشد. خدا گفت که، "من از بدن خودت پسری به تو خواهم بخشید. من سرزمین کنعان را به نسل تو خواهم داد." ولی ابرام هنوز پسری نداشت.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۵. پسر وعده



ده سال پس از آنکه ابرام و سارای به سرزمین کنعان آمده بودند، هنوز بچه ای نداشتند. سپس سارای همسر ابرام به او گفت، "حالا که خداوند اجازه نمی دهد من بچه ای داشته باشم و اکنون که من برای حامله شدن بسیار پیرهستم، با خدمتکار من هاجر ازدواج کن و او می تواند برای من فرزندی بیاورد."



پس ابرام با هاجر ازدواج کرد. هاجر پسری به دنیا آورد و ابرام نام او را اسماعیل نهاد. اما سارای به هاجر حسادت می کرد. هنگامیکه اسماعیل سیزده ساله شد، خدا بار دیگر با ابرام سخن گفت.

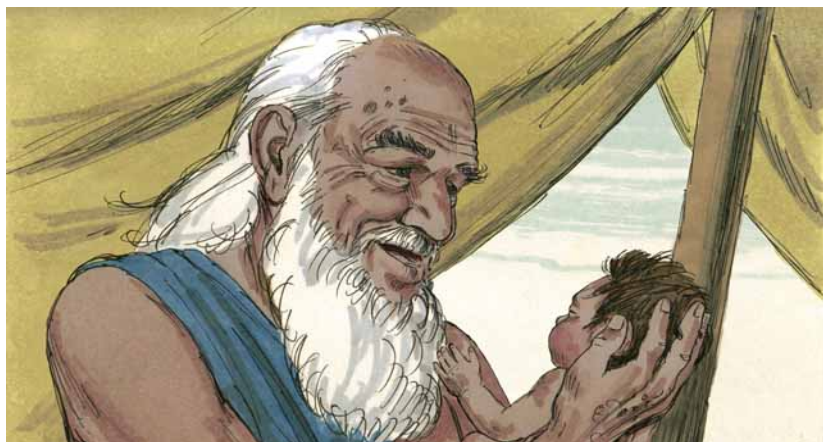


خدا فرمود من خدای قادر مطلق هستم. من با تو پیمان خواهم بست. آنگاه ابرام به درگاه خدا سجده کرد. خدا همچنین به ابرام فرمود، "تو پدر قوم های بسیاری خواهی بود. من سرزمین کنعان را به عنوان میراث، به تو و نسل تو خواهم داد و همواره خدای ایشان خواهم بود. تو باید هر فرزند پسر خانواده خویش را ختنه کنی."

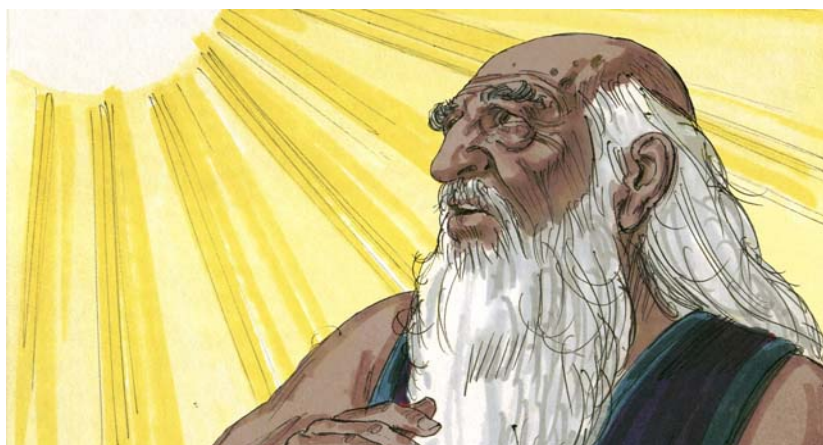


همسرت سارای، پسری خواهد آورد - او فرزند وعده خواهد بود. نام او را اسحاق بگذار. من با او عهد خواهم بست، از او نسلی بزرگ به وجود خواهم آورد. من اسماعیل را نیز قومی بزرگ خواهم ساخت، اما وعده و پیمان من با اسحاق خواهد بود. سپس خدا نام ابرام را به ابراهیم تغییر داد، یعنی پدر قوم های بسیار. همچنین خدا نام سارای را به سازه تغییر داد که به معنای "شاهزاده" است.





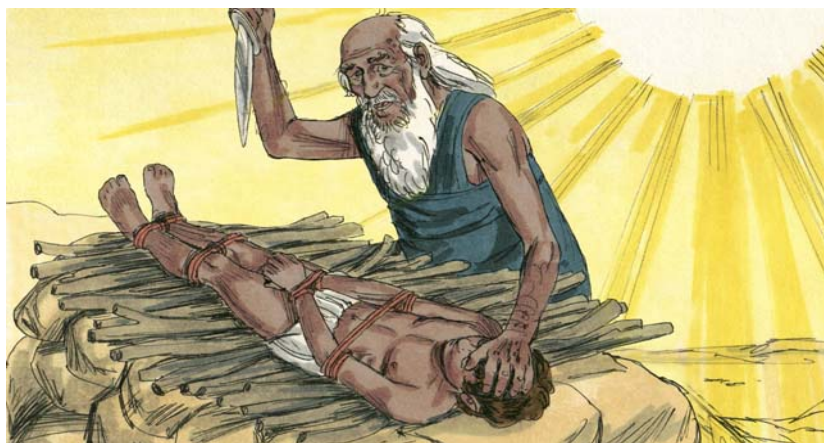
آن روز ابراهیم همه فرزندان پسر خاندان و اهل خانه خویش را مختون ساخت. پس از حدود یکسال بعد، زمانی که ابراهیم صد ساله و ساره نود ساله بود، ساره پسری به دنیا آورد. آن ها او را اسحاق نام گذاشتند، همان طور که خدا گفته بود.



وقتی که اسحاق مرد جوانی شد، خدا ایمان ابراهیم را آزمایش کرد و به او گفت: «تنها پسر، اسحاق را بردار و برای من قربانی کن». ابراهیم دوباره از خدا اطاعت کرد و آماده شد تا پسرش را قربانی نماید.



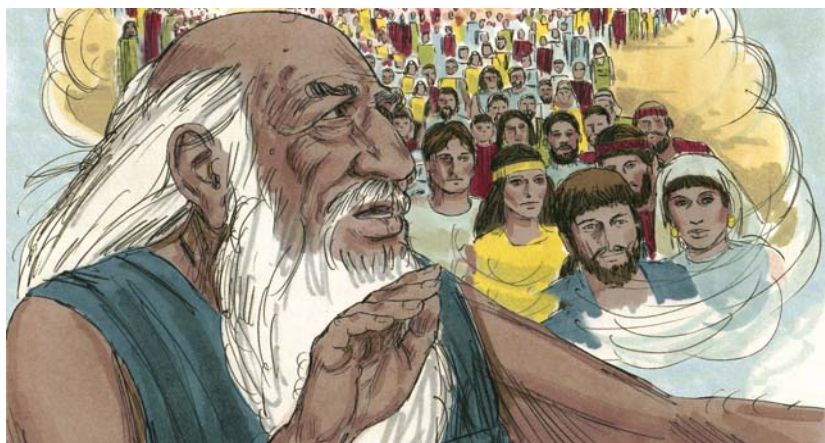
هنگامیکه ابراهیم و اسحاق بسوی قربانگاه می رفتند، اسحاق پرسید، "پدر، هیزم برای قربانی آماده است، اما بزه قربانی کجاست؟" ابراهیم پاسخ داد، "پسرم، خدا بزه قربانی را مهیا خواهد کرد."



هنگامیکه آنان به قربانگاه رسیدند، ابراهیم پسرش اسحاق را با طنابی بست و او را بر قربانگاه نهاد. ابراهیم می خواست پسرش را بکشد که خدا فرمود، "دست نگه دار! به پسر، آسیب مرسان! اکنون دانستم که تو از من می ترسی زیرا یگانه پسر را از من دریغ نداشتی."

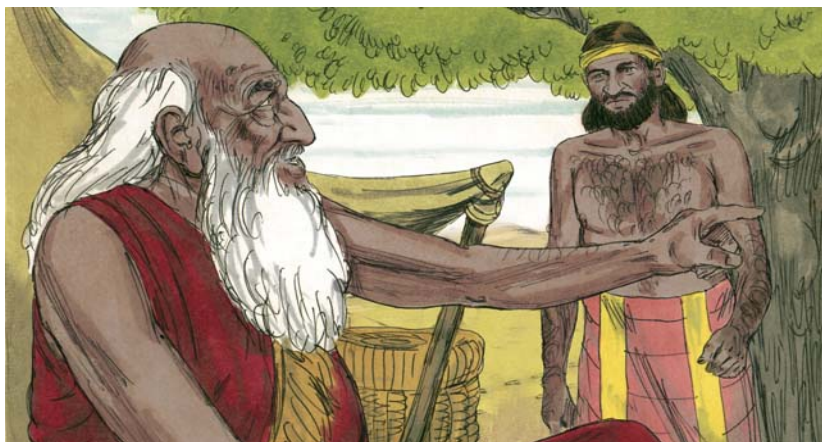


ابراهیم در آن نزدیکی، قوچی را دید که در میان بوته ای گیر کرده بود. خدا قوچ را بجای اسحاق برای قربانی فرستاده بود. ابراهیم با خوشحالی قوچ را به عنوان قربانی به درگاه خدا تقدیم کرد.



آنگاه خدا به ابراهیم گفت: "از آنجا که تو مایل بودی همه چیزت را به من بدهی، حتی یگانه فرزندت را، من هم قول می دهم تو را برکت دهم. نسل تو بیشتر از ستارگان آسمان خواهند بود. از آن جهت که مرا اطاعت نمودی، تمام خانواده های زمین از طریق خانواده تو برکت خواهند یافت."

۶. خدا برای اسحاق مهیا می کند



زمانی که ابراهیم به سنّ پیری و اسحاق به جوانی رسیده بود، ابراهیم به یکی از خادمین خانه خود گفت: به زادگاهم و نزد خویشاوندانم برو و از آنجا برای اسحاق همسری بیاور.



بعد از سفری طولانی به سرزمینی که خویشاوندان ابراهیم در آن می زیستند، خدا آن خادم را به طرف دختری که نامش ریکا بود، هدایت فرمود. او نوهٔ برادر ابراهیم بود.



ریکا موافقت کرد که خانواده خود را ترک کند و با آن خادم به خانه اسحاق برود. زمانی که آنها به نزد ابراهیم و اسحاق رسیدند، اسحاق با او ازدواج کرد.



بعد از مدتی طولانی، ابراهیم مُرد و تمام پیمانی که خداوند با او بسته بود به اسحاق رسید. خدا وعده داده بود که ابراهیم، نسلی بی شمار داشته باشد، اما همسر اسحاق نمی توانست صاحب فرزندی شود.



اسحاق برای ریکا دعا نمود و خدا او را صاحب فرزندان دوقلو کرد. آن دو کودک، حتی پیش از به دنیا آمدن، در رحم ریکا، باهم درستیز بودند، و به همین دلیل، ریکا از خدا پرسید چه چیزی در حال اتفاق افتادن است.



خدا به ریکا گفت، "از دو پسر که در بطن تو هستند، دو قوم بوجود خواهند آمد. آنان همیشه باهم کشمکش خواهند داشت و پسر بزرگتر، برادر کوچکتر را بندگی خواهد کرد."



وقتی که پسران ریکا به دنیا آمدند، پسر اول، سرخ رو بود و بدنی پُرمو داشت، آنها او را عیسو نام نهادند. سپس پسر دؤم بیرون آمد که پاشنه عیسو را در دست گرفته بود و او را یعقوب نام نهادند. کتاب پیدایش، ۲۴:۱ - ۲۵:۲۶

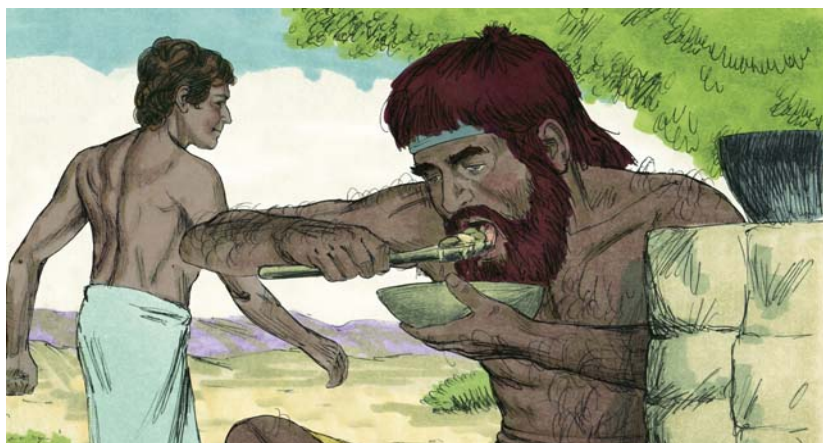
داستانی برگرفته از کتاب مقدس:



۷. خدا یعقوب را برکت می دهد



آن دو پسر بزرگ شدند، یعقوب مردی آرام و چادرنشین بود، اما عیسو صیادی ماهر و مردی بیابان گرد بود. ریکا یعقوب را دوست داشت و عیسو محبوب اسحاق بود.



روزی، هنگامی که عیسو از شکار برمی گشت، بسیار گرسنه بود. عیسو به یعقوب گفت: "لطفاً مقداری از غذایی که درست کردی به من بده." یعقوب در پاسخ گفت: "به شرطی که در عوض آن، حق نخست زادگی خود را به من بفروشی." بنابراین، عیسو حق نخست زادگی خود را به یعقوب فروخت. یعقوب هم مقداری غذا به عیسو داد.



اسحاق می خواست که برکت خود را به عیسو بدهد. اما پیش از آنکه این کار را انجام دهد، ریکا و یعقوب او را فریب دادند و ریکا یعقوب را به جای عیسو به اتاق اسحاق فرستاد. اسحاق پیر شده بود و دیگر نمی توانست به خوبی ببیند. یعقوب بهترین لباس عیسو را پوشید و گردن و دست های خود را با پوست بز پوشانید.



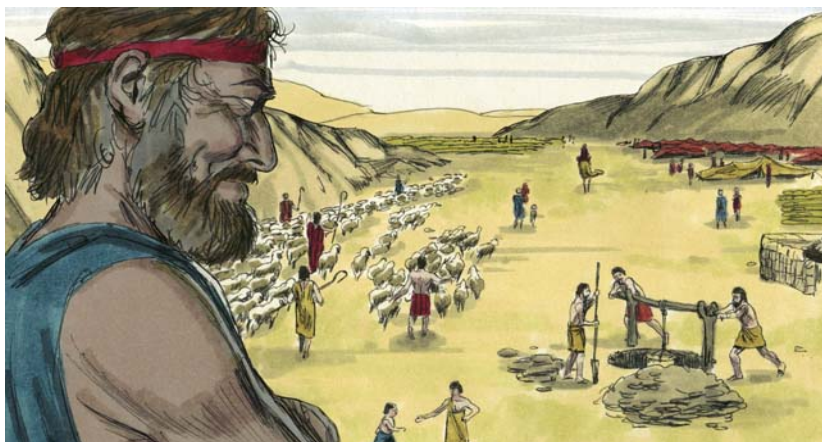
یعقوب به نزد پدرش آمد و گفت، "من عیسو هستم. آمده ام تا تو مرا برکت دهی". وقتی اسحاق موی بز را لمس کرد و لباس را بو کرد، پنداشت که عیسو نزد او آمده و او را برکت داد.



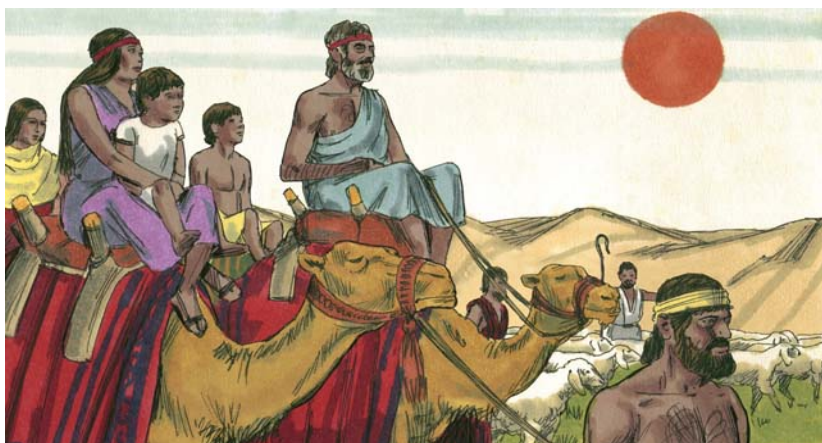
عیسو از یعقوب نفرت داشت زیرا او حق نخست زادگی و برکت وی را ربوده بود. بنابراین این نقشه کشید که بعد از مردن اسحاق، یعقوب را بکشد.



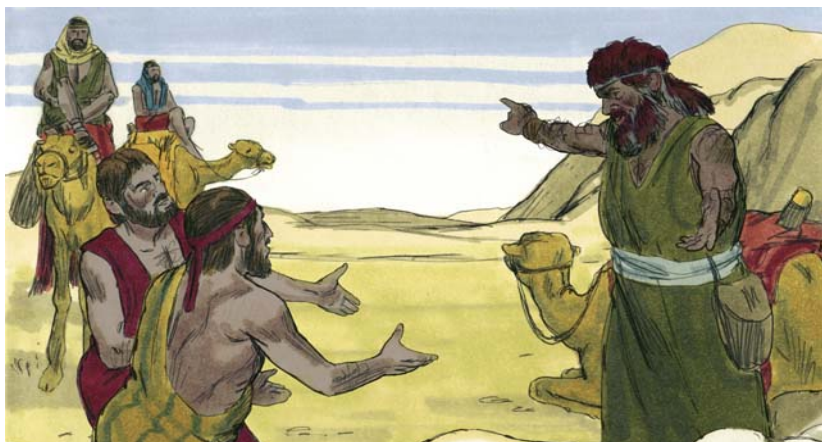
اما ریکا این موضوع را فهمید و با توافق اسحاق، یعقوب را به جایی دور نزد بستگانش فرستاد.



یعقوب سال های زیادی در آنجا و در کنار خویشاوندان ربکا زندگی کرد. در آن دوران، او ازدواج کرد و صاحب دوازده پسر و یک دختر شد. خدا یعقوب را بسیار ثروتمند نمود.



بعد از بیست سال دوری از خانه اش، در سرزمین کنعان، یعقوب با خانواده، غلامان و تمامی دام هایش به آنجا بازگشت.



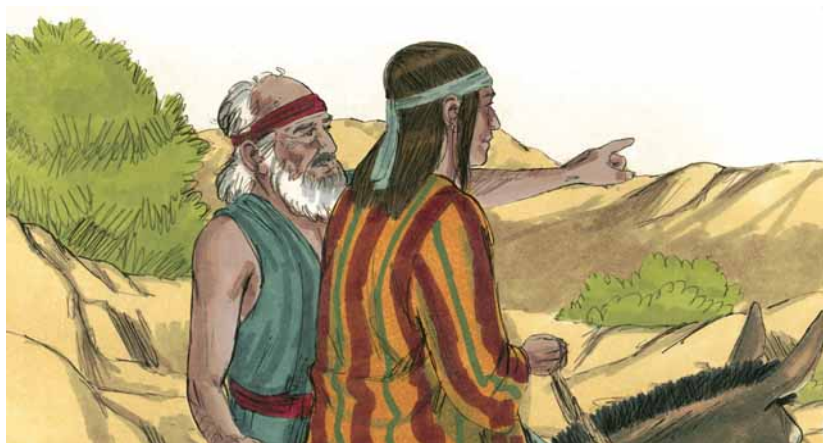
یعقوب بسیار هراسان بود، چون فکر می کرد که عیسو هنوز خیال کشتن او را دارد. بنابراین تعداد زیادی از حیوانات گله اش را به عنوان هدیه برای عیسو فرستاد. غلامی که آن دام ها را برای عیسو برده بود، به او گفت، "این دام ها را غلام تو یعقوب تقدیم می کند. او بزودی می آید."



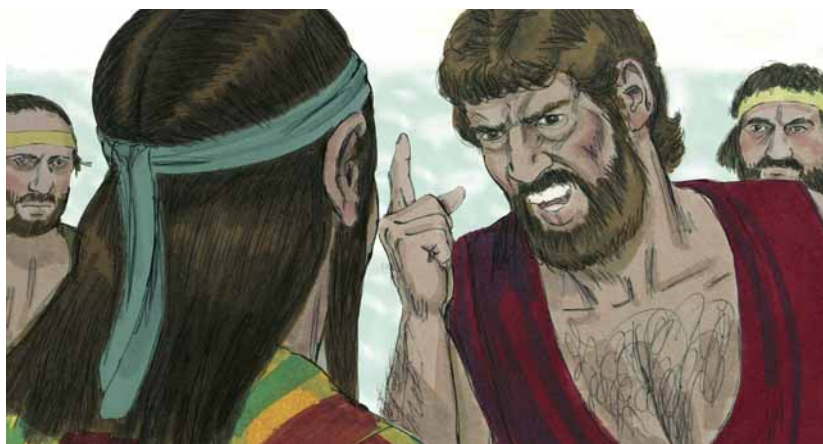
اما عیسو یعقوب را بخشیده بود، و آنها با خوشی به هم پیوستند. یعقوب در صلح و صفا در کنعان زندگی می کرد. سپس اسحاق مُرد و یعقوب و عیسو او را به خاک سپردند. پیمانی که خدا با ابراهیم بسته بود و به اسحاق منتقل شده بود، به یعقوب رسید.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۸. خدا یوسف و خانواده اش را نجات می دهد

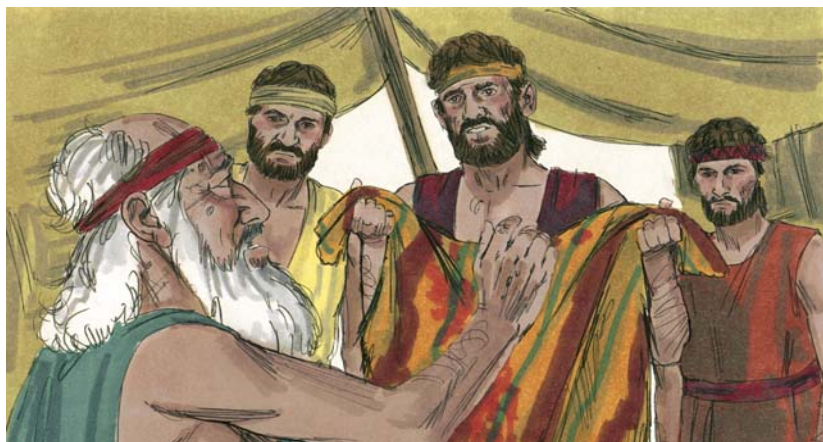


بعد از سالیان دراز، زمانی که یعقوب مرد سالخورده ای شد، پسر مورد علاقه خود، یعنی یوسف را فرستاد تا به برادرانش که مشغول دامداری بودند سری بزند.



برادران یوسف از او بدشان می آمد، زیرا پدرشان، یوسف را بیشتر از آنها دوست داشت و دلیل دیگر این بود که یوسف در خواب دیده بود که برادرانش به او تعظیم می کنند. وقتی یوسف پیش برادرانش رفت، آنها او را ربوندند و پس از آزار فراوان، او را به برده فروشان فروختند.





پیش از آنکه برادران یوسف به خانه برسند، آن ها ردای یوسف را پاره کردند و آن را آغشته به خون بزی کردند. سپس آنان ردا را به یعقوب نشان دادند تا تصوّر کند حیوانی وحشی یوسف را دریده و کشته است. یعقوب بسیار اندوهگین شد.



برده فروشان، یوسف را با خود به مصر بردند. مصر سرزمینی بزرگ و قوی درکنار رود نیل بود. آنان یوسف را به یک مقام دولتی ثروتمند فروختند. یوسف او را به خوبی خدمت می کرد و خدا نیز او را برکت می داد.



همسر آن مقام دولتی تلاش می کرد که با یوسف همبستر شود، اما یوسف نمی پذیرفت که به این گناه آلوده شود. آن زن عصبانی شد و با تهمت زدن، یوسف را روانه زندان کرد. حتی در زندان نیز، یوسف در ایمان خود استوار ماند و خدا او را برکت داد.



بعد از دو سال، یوسف با وجود بیگناهی هنوز در زندان بود. شبی فرعون (لقب مصریان برای پادشاهان خویش)، دو رؤیا در خواب دیده بود که سخت او را پریشان کرده بودند و هیچکدام از مشاوران فرعون نتوانسته بودند خواب او را تعبیر کنند.



خدا این توانایی را به یوسف داده بود که بتواند خواب ها را تعبیر کند، بنابراین یوسف را از زندان نزد فرعون آوردند تا خوابش را تعبیر کند و یوسف گفت، "خداوند می خواهد هفت سال محصول بسیار بدهد و به دنبال آن هفت سال قحطی خواهد شد."



فرعون تحت تاثیر شخصیت یوسف قرار گرفته بود، و او را به جایگاه شخص دوم قدرتمند در سراسر مصر گمارد.



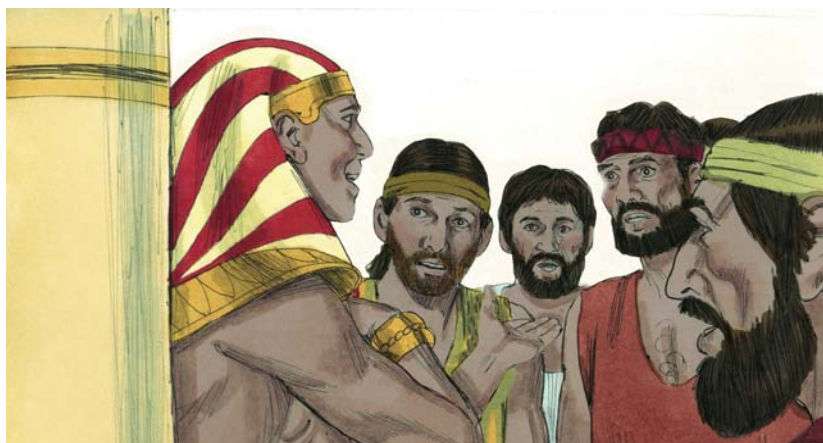
یوسف به مردم گفت که در خلال سالهای پر بار، محصولات غذایی را انبار کنند. سپس زمانی که هفت سال قحطی آغاز شد، یوسف آن محصولات را به مردم می فروخت و آنها غذا به اندازه کافی داشته باشند."



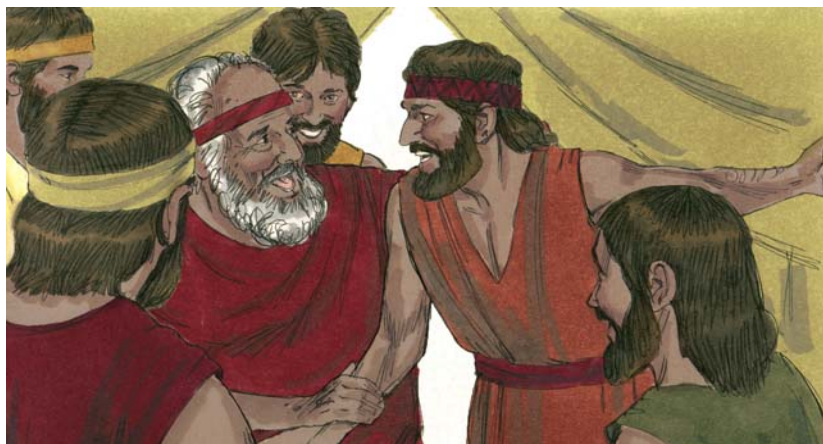
قحطی و خشکی تنها در مصر نبود، بلکه در تمام سرزمین کنعان و جایی که خانواده یعقوب می زیستند.



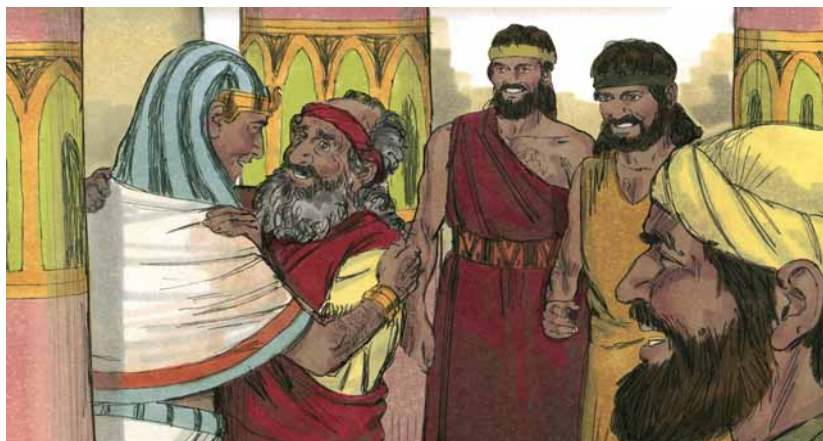
بنابراین یعقوب پسران بزرگتر خویش را به مصر فرستاد تا غذا و آذوقه تهیه کنند. وقتی آنها درمقابل یوسف قرار گرفتند، او را نشناختند. اما یوسف آنان را شناخت.



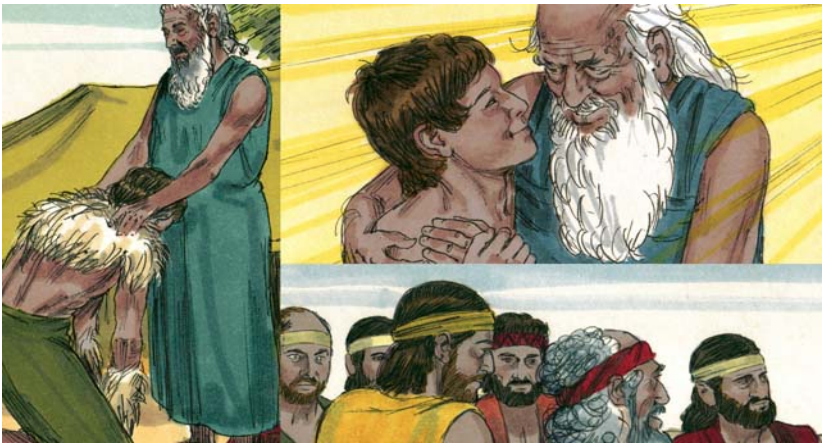
بعد از آزمایش برادران، یوسف به ایشان گفت، "من یوسف، برادر شما هستم، نترسید. شما در حق من بدی کردید، اما خدا بدی شما را به خوبی تبدیل کرد. بیایید و در مصر زندگی کنید و من می توانم در اینجا همه چیز برایتان فراهم کنم."



وقتی برادران یوسف به خانه برگشتند و ماجرا را برای پدر خود یعقوب بازگو کردند، او بسیار خوشحال شد.



اگرچه یعقوب مرد سالخورده ای شده بود، ولی با خانواده اش به مصر کوچ کرد و آنها همه با هم در آنجا زندگی کردند. پیش از آنکه یعقوب بمیرد، همهٔ پسرانش را برکت داد.

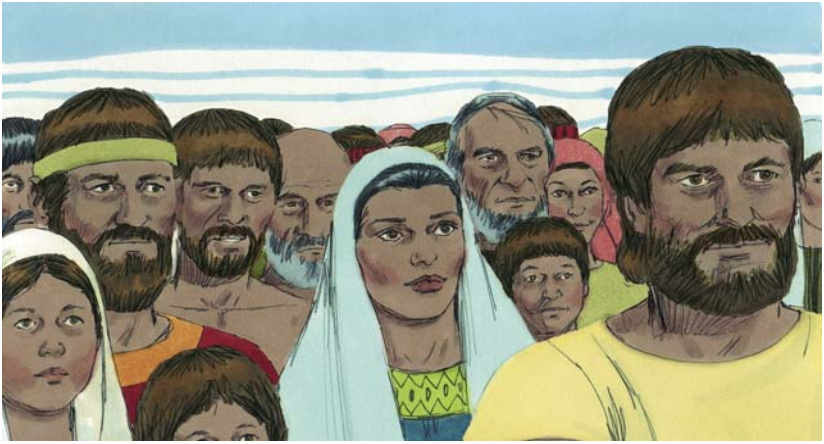


عهد و پیمانی که خداوند به ابراهیم داده بود به اسحاق رسید، سپس آن پیمان به یعقوب و بعد از آن به دوازده پسر یعقوب و خانواده های آنها رسید، و از نسل آنها دوازده قبیله قوم بنی اسرائیل بوجود آمدند. کتاب پیدایش، ۳۷-۵۰

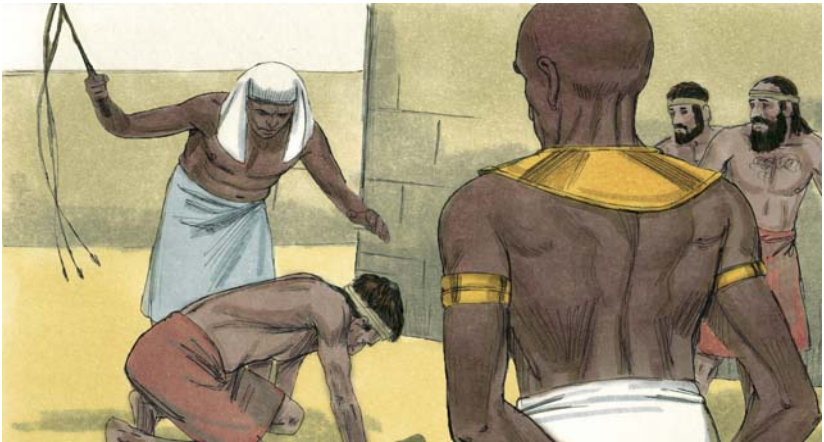
داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۹. خدا موسی را می خواند





بعد از اینکه یوسف مرد، تمام بستگانش در مصر ماندند. آنها و نسل هایشان برای سالیان دراز به زندگی در آنجا ادامه دادند و صاحب فرزندان بسیار شدند. آنها اسرائیلی نامیده شدند.



بعد از صدها سال تعداد اسرائیلیان بسیار زیاد شد. مصریان یوسف و هر آنچه را که او برای کمک به آنها کرده بود دیگر به یاد نداشتند. آنها از اسرائیلیان هراسان شدند چون تعداد آنها زیاد شده بود. بنابراین فرعونی که در آن زمان بر مصر حکومت می کرد اسرائیلیان را برده مصریان ساخت.



مصريان، اسرائیلیان را وادار به ساختن بناهای بسیار و شهرهایی کردند. کار سخت زندگی آنها را تلخ کرد، ولی خدا آن ها را برکت داد و صاحب فرزندان بیشتری شدند.



فرعون دید که اسرائیلیان فرزندان بسیار می آورند، بنابراین به قوم خود دستور داد فرزندان پسر آن ها را از طریق انداختن ایشان در رود نیل بکشند.



یک زن اسرائیلی نوزاد پسرى به دنیا آورد. او و شوهرش تا زمانی که ممکن بود نوزاد را مخفی نگاه داشتند.



وقتی که والدین نوزاد دیگر قادر به مخفی کردنش نبودند، او را در سیدی شناور میان نیزار کنار رود نیل گذاشتند تا از کشته شدن نجات پیدا کند. خواهرش تماشا می کرد تا ببیند برای او چه اتفاقی خواهد افتاد.



دختر فرعون سبد را دید و داخل آن را نگاه کرد. وقتی نوزاد را دید او را به عنوان پسرش قبول کرد. او یک زن اسرائیلی را اجیر کرد تا وی را شیر دهد، بدون آنکه متوجه شود آن زن مادر خود نوزاد است. وقتی کودک آنقدر بزرگ شده بود که دیگر احتیاج به شیر مادر نداشت، مادرش او را به نزد دختر فرعون بازگرداند و او نامش را موسی گذاشت.



وقتی موسی بزرگ شده بود، روزی یک مصری را دید که برده ای اسرائیلی را می زند. موسی سعی کرد برادر اسرائیلی اش را نجات دهد.



وقتی موسی فکر کرد که کسی نخواهد دید، او آن مصری را کشت و جسدش را مخفی کرد. اما یک نفر دید که موسی چکار کرد.



وقتی فرعون شنید موسی چکار کرده است، او سعی کرد موسی را بکشد. موسی از مصر به بیابان فرار کرد جایی که می توانست از سربازان فرعون در امان بماند.



موسی در سرزمینی دور از مصر به چوپانی مشغول شد. او در آنجا ازدواج کرد و خداوند به او دو پسر داد.



یک روز، هنگامی که موسی مراقب گله خود بود، دید که بوته ای شعله ور است ولی نمی سوزد. پس نزدیک رفت تا علتش را بفهمد. وقتی موسی به بوته شعله ور نزدیک شد، صدای خدا از میان بوته ندا داد، "کفش هایت را از پا در آور، زیرا تو در مکان مقدسی ایستاده ای."



خدا فرمود، "من رنج و مصیبت بندگان خود را در مصر دیدم. من تو را نزد فرعون می فرستم تا قوم مرا از مصر بیرون آوری. من سرزمین کنعان را به آنان می دهم، سرزمینی که وعده آن را به ابراهیم، اسحاق و یعقوب داده بودم."



موسی گفت: اگر قوم اسرائیل بخواهند بدانند چه کسی مرا فرستاده است، به ایشان چه بگویم؟ خدا فرمود، "هستم آنکه هستم. به آنها بگو 'هستم' مرا نزد شما فرستاده است. همچنین به آنها بگو که من یهوه خدای پدران آنها ابراهیم، اسحاق و یعقوب هستم. این نام جاودانه من است."

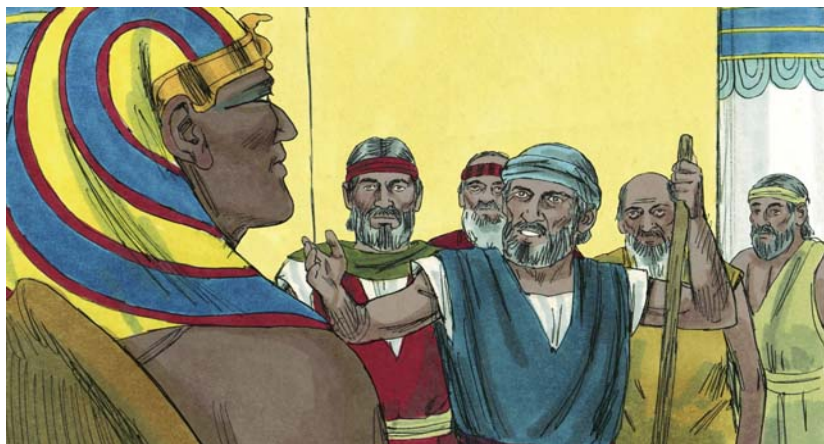


موسی نمی خواست نزد فرعون برود چونکه می ترسید نتواند خوب صحبت کند، بنابراین خدا برادر موسی، هارون را فرستاد تا او را کمک کند. خدا به موسی و هارون هشدار داد که فرعون سر سخت خواهد بود.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:



۱۰ ده بلا



موسی و هارون نزد فرعون رفتند و گفتند، «این پیامی است که خدای اسرائیل به تو داده است، "قوم مرا رها کن".» فرعون به حرف آنان توجهی نکرد و به جای آنکه بنی اسرائیل را آزاد کند، با اِعمال زور، کار آنها را سخت تر نمود.



فرعون از آزاد کردن قوم بنی اسرائیل اِمتناع می کرد. بنابراین خدا ده بلای وحشتناک را بر مصر نازل نمود. به وسیله آن بلاها، خدا به فرعون نشان داد که قدرت او از فرعون و خدایانشان بیشتر است.



خدا آب رود نیل را تبدیل به خون کرد. اما فرعون، قوم اسرائیل را آزاد نکرد.



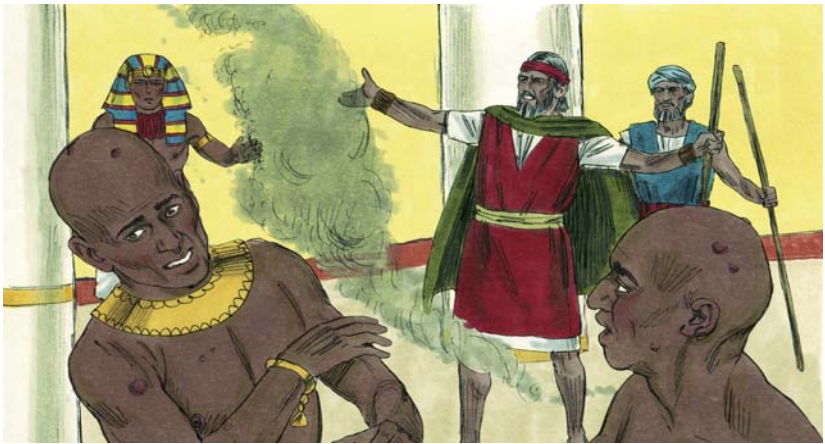
خدا همه جای مصر را از قورباغه پر کرد. فرعون از موسی خواست که قورباغه ها را دور سازد. اما بعد از اینکه قورباغه ها مردند، دل فرعون سخت تر شد و اجازه خروج از مصر را به آن ها نداد.



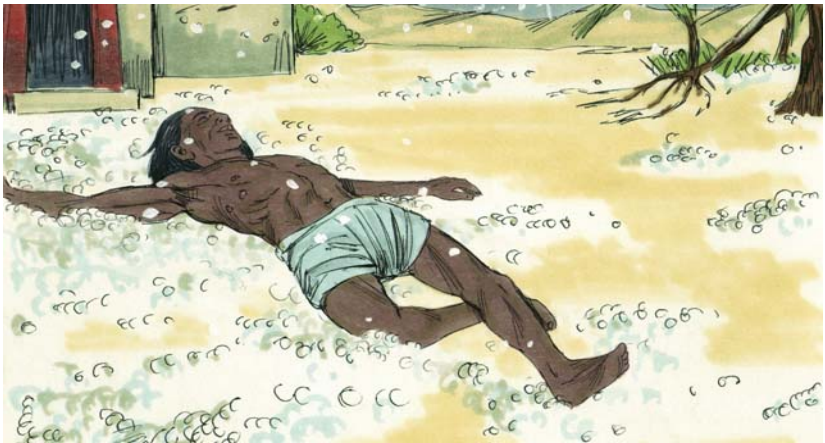
بنابراین خدا بلاي پشه ها را نازل فرمود. سپس بلاي مگس ها را فرستاد. فرعون موسی و هارون را خواست و به آنان گفت که اگر این بلا را دور کنند، به آنان اجازه خواهد داد که مصر را ترک کنند. موسی دعا کرد و خدا این بلاها را دور کرد، اما فرعون قلب خود را سخت کرد و باز هم اجازه آزادی به آن ها نداد.



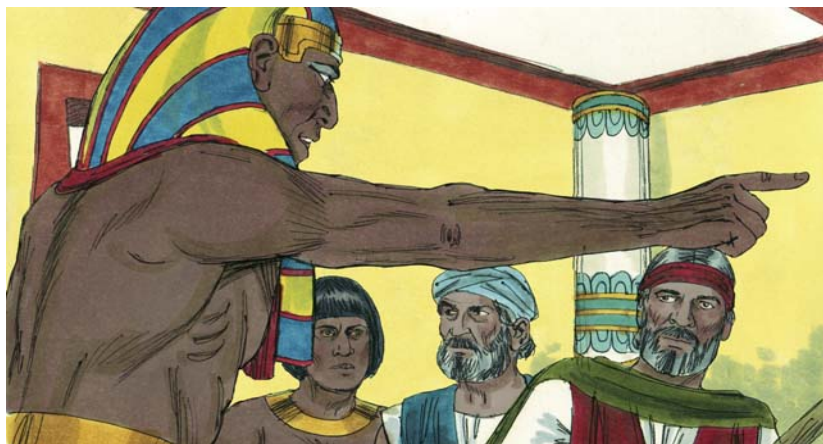
پس از آن، خدا کاری کرد تا همه حیوانات متعلق به مصریان بیمار شده و بمیرند. اما قلب فرعون سخت شده بود و این بار هم اجازه رفتن به آنان نداد.



خدا به موسی گفت: «مشت های خود را از خاکستر کوره پر کن و آنرا در مقابل فرعون به هوا بپاش. وقتی موسی این کار را کرد، تمام مصر از انسان هایش تا حیواناتش، دچار دُمَل های دردناک شدند. اما بر اسرائیلیان تأثیری نداشت. خدا قلب فرعون را سخت کرد و فرعون اجازه نداد که آنها بروند.



بعد از آن خدا بلای تگرگ را فرستاد و بیشتر محصولات و هر جانداری را که بیرون بود ازبین برد. آنگاه فرعون، موسی و هارون را فرا خواند و گفت: «من به گناه خود مُعترفم، حالا می توانید بروید. سپس موسی دعا کرد و بارش تگرگ متوقف شد.



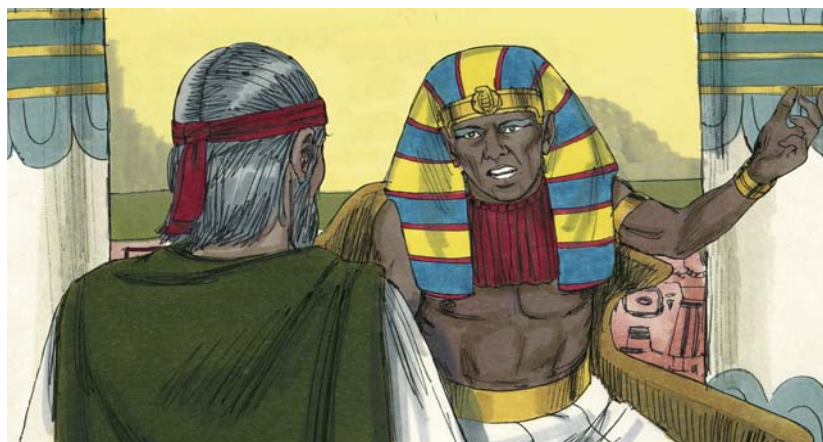
اما فرعون باز گناه کرد و قلب خود را سخت نمود و اجازه نداد که اسرائیلیان آزاد شوند.



بنابراین خدا انبوهی از ملخ ها را به سرزمین مصر روانه کرد. آن ها تمام گیاهان و میوه هایی را که از بلای تگرگ باقی مانده بود، خوردند.



سپس خدا بلای تاریکی را فرستاد که به مدت سه روز تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفت، همه جا چنان تاریک شده بود که هیچ مصری نمی توانست از خانه بیرون برود. اما در جایی که اسرائیلیان زندگی می کردند، روشنایی بود.

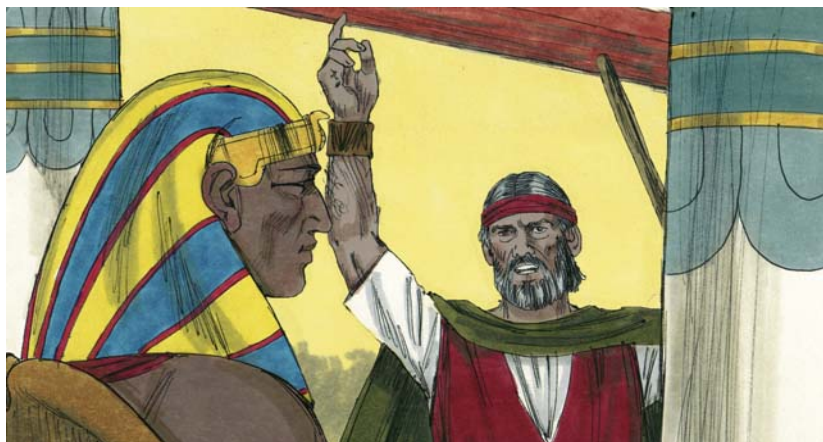


حتی با وجود این نه بلا، باز فرعون به اسرائیلیان اجازه رفتن نداد. از آنجا که فرعون گوش شنوایی نداشت، خدا، آخرین بلا را هم فرستاد و این بلا باعث شد که فرعون تصمیم خود را عوض کند. کتاب خروج، ۱۰-۵

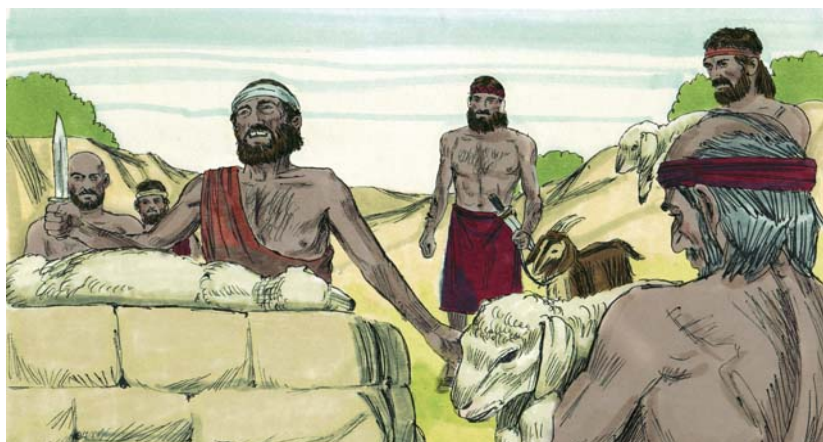
داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۱۱. عیدِ پَسَخ





خدا به فرعون اخطار داد که اگر اجازه ندهد اسرائیلیان بروند، تمام نخست زاده های مُدگر انسان و حیوان در مصر خواهند مرد. زمانی که فرعون این را شنید، باز هم باور نکرد و از اطاعت خدا امتناع نمود.



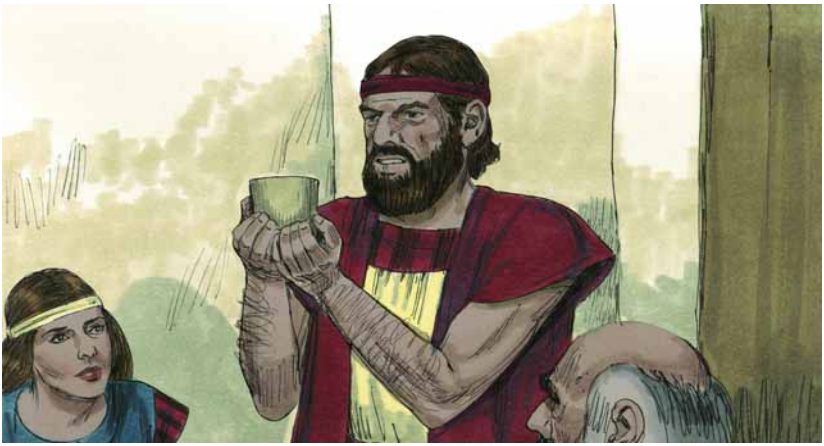
خدا راهی برای نجات پسر نخست زادهٔ هرکسی که به او ایمان داشت، مهیا نمود. هر خانواده ای باید بزّه ای بی عیب را انتخاب می کرد و می گشت.



خدا به بنی اسرائیل فرمود تا مقداری از خون بزّه را روی سردر و دو طرف درّ خانه هایشان بمالند و همچنین باید گوشت آن را بریان می کردند و با نان فطیر (نان بدون خمیرمایه) به سرعت می خوردند. خدا همچنین به آنان امر فرمود تا آماده شوند که بعد از خوردن، مصر را ترک کنند .



اسرائیلیان هرآنچه را خدا از آن ها خواسته بود دقیقاً انجام دادند. در نیمه همان شب، خدا از مصر عبور کرد و تمام پسران ارشد مصریان را از بین برد.



همه خانه های اسرائیلی نشان خون را بر کنار درهایشان داشتند، بنابراین خدا از آن خانه ها می گذشت. کسانی که در آن خانه ها حضور داشتند، به خاطر خون بزه در امان بودند.



اما مصری ها نه به خداوند ایمان داشتند و نه از فرمان های او پیروی می کردند. بنابراین، خدا همه نخست زاده های پسر مصریان را کشت.



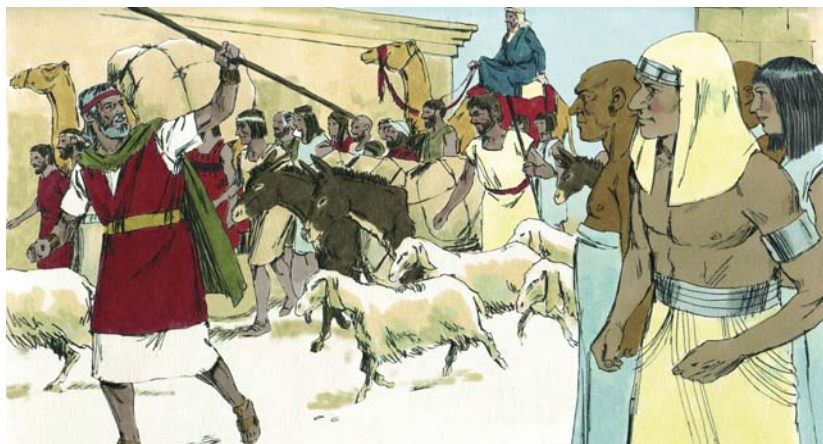
از پسر ارشد فرعون گرفته تا پسر ارشد غلامی که در زندان بود، همه مردند. بسیاری از مردم مصر به سبب اندوه فراوان خود گریه و زاری می کردند.



فرعون در همان شب، موسی و هارون را فرا خواند و گفت، "قوم اسرائیل را برداشته و فوراً از مصر بیرون بروید." مصریان نیز به آنها اصرار کردند که هرچه زودتر، آن سرزمین را ترک کنند. کتاب خروج، ۱۱:۱ - ۱۲:۳۲

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

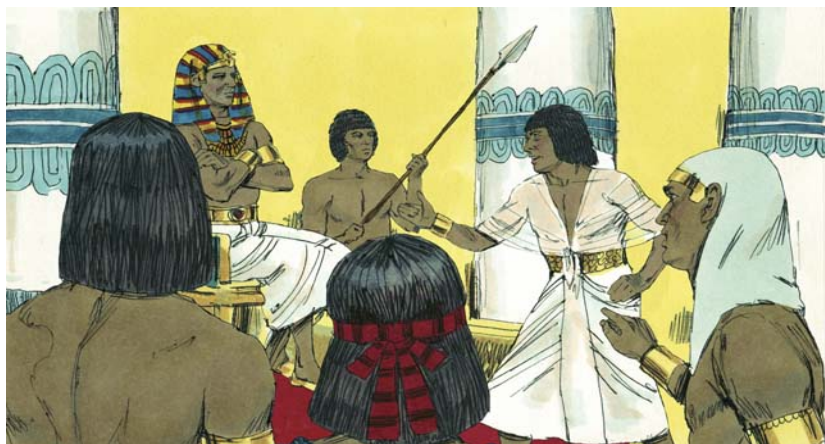
١٢. خروج



اسرائیلیان بسیار خوشحال بودند که مصر را ترک می کردند. آنها دیگر برده نبودند و به سوی سرزمین موعود می رفتند. مصریان هرآنچه که اسرائیلیان طلب کردند، به ایشان بخشیدند. بعضی از اقوام دیگر هم که به خدا ایمان آورده بودند، به همراه آنان مصر را ترک کردند.



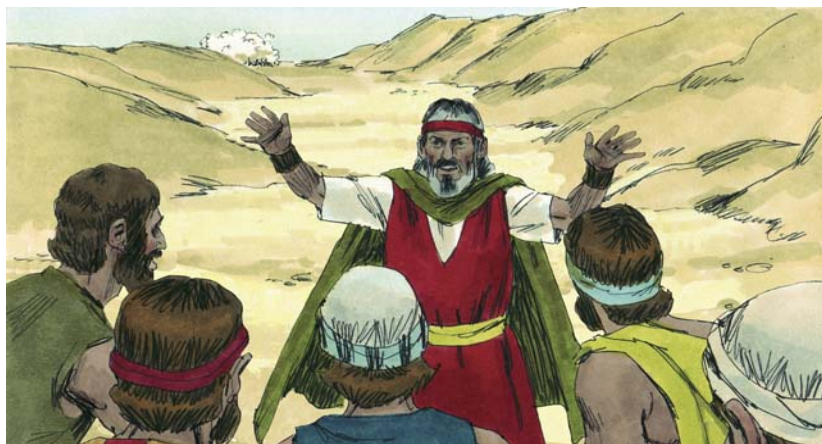
خدا ایشان را در روز به وسیله ستونی از ابر و در شب به وسیله ستونی از آتش هدایت می کرد. خدا همیشه در سفر آنها را راهنمایی می کرد. تنها کاری که ایشان باید می کردند، این بود که دنبال او بروند.



بعد از زمان کوتاهی، فرعون و قوم او پشیمان شدند و خواستند دوباره اسرائیلیان را به بردگی خود درآورند. خدا دل فرعون را سخت ساخت تا نشان دهد که تنها او خدای حقیقی است، و مردم بفهمند که یهوه، قویتر از فرعون و خدایان مصر است.



بنابراین فرعون و سپاهانش اسرائیلیان را تعقیب کردند که دوباره آن ها را برده خود سازند. وقتی اسرائیلیان دیدند که سپاهیان مصر در پی آن ها می آیند، احساس کردند که بین دریای سرخ و سپاهیان فرعون به دام افتاده اند. آنها بسیار ترسیدند و فریاد زدند، "همه ما به زودی می میریم! چرا مصر را ترک کردیم؟"



موسی به قوم اسرائیل گفت، "نترسید! خدا امروز برای شما می جنگد." سپس خدا به موسی فرمود، "به بنی اسرائیل بگو که از میان دریای سرخ بگذرند."



سپس خدا ستون ابر را حرکت داد و میان بنی اسرائیل و سپاه فرعون گذاشت و سپاهیان مصری دیگر نتوانستند آنها را ببینند.

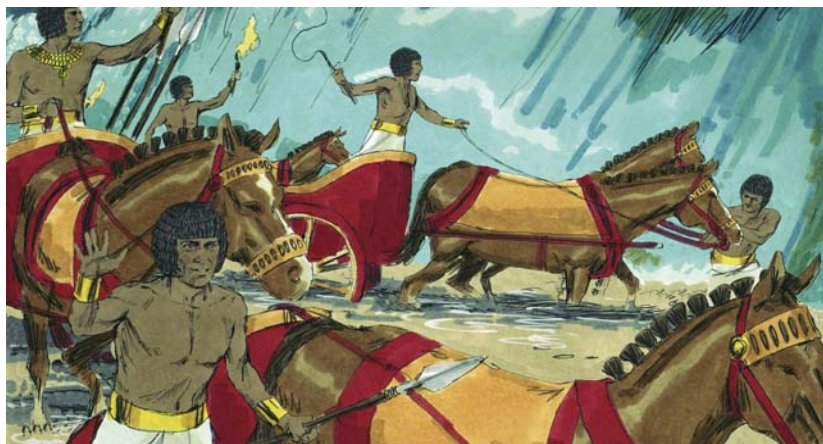




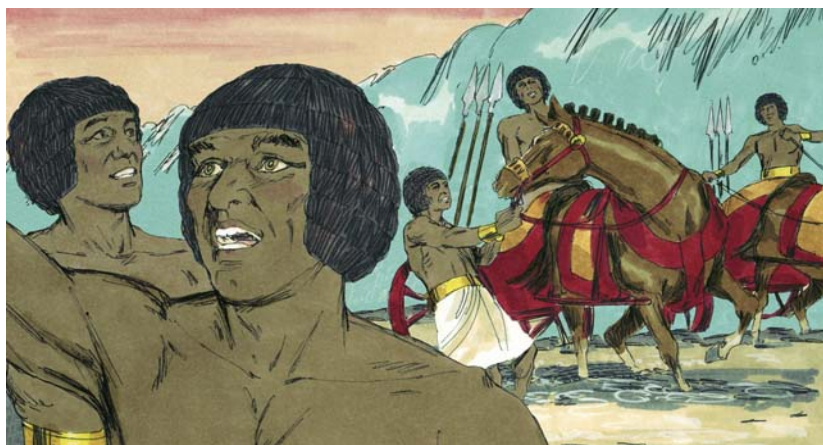
خدا موسی را امر فرمود که دست خود را بر دریا دراز کند و آب ها را به دو نیم سازد. سپس خدا بادی فرستاد که آب دریا را به چپ و راست راند، بطوریکه راهی در دریا گشوده شد.



بني اسرائيل درميان دريا به راهپیمایی خود ادامه دادند، درحالیکه در دو سمت آنها دیواری از آب بود.



سپس خدا ستون ابر را بلند کرد و بیرون آورد، طوری که مصریان بتوانند فرار اسرائیلیان را ببینند. مصریان تصمیم گرفتند که آنان را تعقیب کنند.



بنابراین آن ها به دنبال بنی اسرائیل به داخل دریا رفتند، اما خدا، مصریان را به وحشت انداخت و کاری کرد که ازابه هایشان در گل گیر کند. آنها فریاد زدند، "فرار کنید، چون خدا برای اسرائیلیان می جنگد."



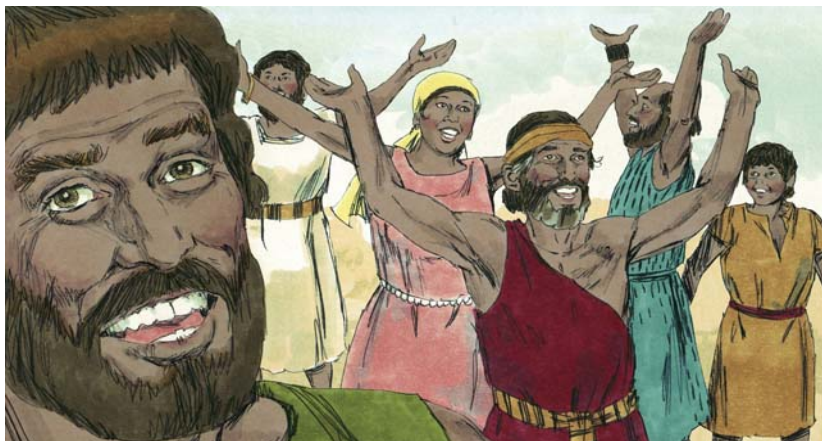
بعد از آنکه بنی اسرائیل به سلامت به آن طرف دریا رسید، خدا به موسی فرمود، "بار دیگر دست خود را به طرف دریا دراز کن." زمانی که او این کار را کرد، آب بر سر مصریان و ازابه هایشان فرو ریخت و همه آنها در دریا غرق شدند.



وقتی که اسرائیلیان دیدند که همه مصریان مرده اند، به خدا اعتماد کردند و باور نمودند که موسی پیامبری از جانب خدا بود.



قوم اسرائیل همچنین با هیجان زیادی شادی کردند، زیرا خدا آنان را از بردگی و مرگ نجات داده بود! حال آنان آزاد بودند که خدا را خدمت کنند. بنی اسرائیل سرودهای زیادی را در وصف آزادی شان سرآیدند، و خدا را ستایش کردند که ایشان را از دست لشکر مصریان نجات بخشیده بود.



پس خدا فرمان داد که هر سال، پَسَخ را جشن بگیرند تا به یاد داشته باشند که خدا چگونه آن ها را از بردگی آزاد فرموده و بر مصریان پیروزی بخشیده بود. آنها هر سال با قربانی کردن و خوردن بزه ای به همراه نان فطیر، جشن می گرفتند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۱۳. عهد خدا با اسرائیل



بعد از اینکه خدا قوم اسرائیل را از میان دریای سرخ رهبری نمود، آنان را از میان بیابان به سوی کوه سینا هدایت نمود. این همان کوهی بود که موسی بوته شعله ور در آتش را بر آن دیده بود. قوم در پای کوه اردو زدند.



خدا به موسی و قوم بنی اسرائیل گفت، "اگر مطیع من باشید و عهد مرا ننگه دارید، شما قوم خاص من خواهید بود و چون کاهنان، مرا خدمت خواهید کرد."



بعد از سه روز، زمانی که مردم خود را از نظر روحانی آماده کرده بودند، خدا بر قلّه کوه سینا با رعد و برق، دود و صدای مهیب شیپور فرود آمد. فقط موسی حق داشت به بالای کوه برود.



سپس خدا با آنها عهد بست و گفت، "من هستم یهوه، خدای تو، که تو را از اسارت و بندگی مصر آزاد کرد. خدای دیگری غیر از من را پرستش نکن."



“بتی نساژ و آن را ستایش نکن. زیرا من که یهوه می باشم، خدای غیوری هستم. نام مرا بی حرمت نکن. روز سبت (شنبه) را مقدس بدان. شش روز هفته را کار کن، روز هفتم برای تو روزیست که در آن آرام بگیری و مرا را به یاد آوری.”



پدر و مادرت را احترام کن. قتل نکن. زنا نکن. دزدی نکن. دروغ نگو. چشم طمع به مال و ناموس دیگران نداشته باش.





سپس خدا این قوانین را بر روی دو تخته سنگ نوشت و به موسی داد. خدا قانون های دیگری نیز به موسی داد. خدا قول داد که اگر قوم اسرائیل به قوانین او احترام بگذارند، ایشان را برکت داده و از آنها محافظت خواهد کرد. و اگر از او اطاعت نکنند، خدا آنان را مجازات خواهد کرد.



خدا همچنین توصیفات خیمه ای را که می خواست برای او بسازند، با تمام جزئیات به اسرائیل داد. آن خیمه، خیمه ملاقات نامیده شد و دو اتاق داشت که به وسیله یک پرده بزرگ از هم جدا می شدند. تنها کاهن اعظم، مجاز بود که وارد اتاق پشت پرده شود، برای آنکه حضور خدا آنجا بود.



هرکس که از شریعت خدا بی اطاعتی می کرد، می توانست برای قربانی، حیوانی را به مذبح در جلوی خیمه ملاقات آورد. کاهنی آن حیوان را می گشت و بر روی مذبح می سوزاند. خون حیوان قربانی شده، گناه شخص را می پوشاند و او از دید خدا پاک به شمار می رفت. خدا برادر موسی، هارون و نسل او را انتخاب نمود تا کاهنان او باشند.



همه مردم قبول کردند از قوانینی که خدا به آن ها داده بود، اطاعت کنند، فقط خدا را بپرستند و قوم خاص او باشند. اما مدت کوتاهی بعد از آنکه قول داده بودند از خدا اطاعت کنند، به طرز وحشتناکی گناه کردند.



موسی روزهای زیادی بالای کوه سینا با خدا مشغول گفتگو بود. مردم از انتظار کشیدن برای او خسته شده بودند. بنابراین برای هارون طلا آوردند و از او خواستند برای ایشان بُتی بسازد!



هارون بُتی طلایی به شکل گوساله ساخت. مردم با بند و باری شروع به پرستش بُت کردند و برای آن قربانی گذرانیدند! خدا به سبب گناه ایشان از آنان بسیار خشمگین شد و تصمیم گرفت قوم را از بین ببرد. اما موسی برای ایشان دعا کرد و خدا دعای موسی را شنید و از تصمیم خود منصرف شد.



زمانی که موسی از کوه پایین آمد و بُت را دید، آنچنان خشمگین شد که تخته سنگ هایی را که خدا ده فرمان را بر آن ها نوشته بود، پرتاب کرده، شکست.



سپس بُت را تبدیل به پودر کرد و پودر را درون آب ریخت و مردم را وادار به نوشیدن آن کرد. خدا بلایی بر مردم نازل کرد و تعداد زیادی از آنها مردند.



موسی بجای لوح های سنگی که شکسته بود، لوح های سنگی جدیدی برای ده فرمان تراشید. سپس دوباره به بالای کوه رفت و برای بخشش گناهان قوم دعا کرد. خدا به دعا های موسی گوش داد و آنان را بخشید. موسی با ده فرمانی که خدا روی لوح های جدید نوشته بود، از کوه پایین آمد. سپس خدا آنان را از کوه سینا به طرف سرزمین موعود، هدایت کرد. کتاب خروج، ۱۹-۳۴

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۱۴. سرگردانی در بیابان



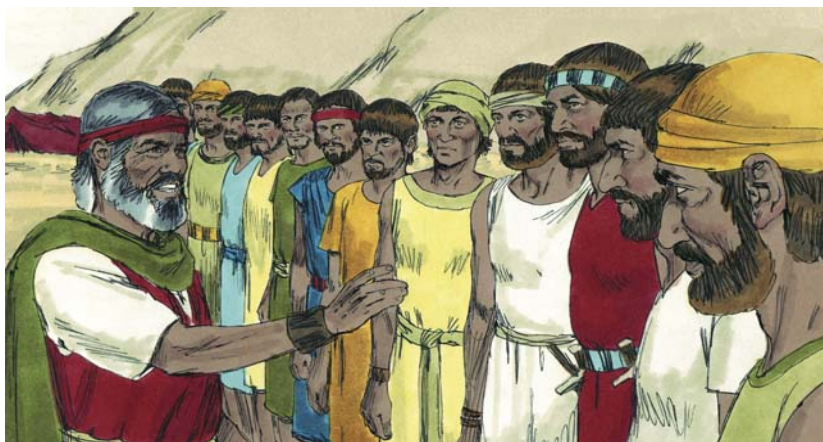
بعد از اینکه خدا به بنی اسرائیل شریعتی را که قسمتی از عهدش بود برای اطاعت کردن، به آنان داد، کوه سینا را ترک کردند. خدا ایشان را به سوی سرزمین موعود که کنعان باشد هدایت کرد. ستون ابر در جلوی ایشان به سوی سرزمین کنعان می رفت و آنان آن را دنبال می کردند.



خدا به ابراهیم، اسحاق و یعقوب قول داده بود که سرزمین موعود را به فرزندان آنها خواهد داد، اما در این زمان قبایل زیادی آنجا زندگی می کردند که به کنعانیان معروف بودند. کنعانیان خدا را پرستش و اطاعت نمی کردند. آنها خدایان دروغین را می پرستیدند و کارهای شریرانه زیادی انجام می دادند.

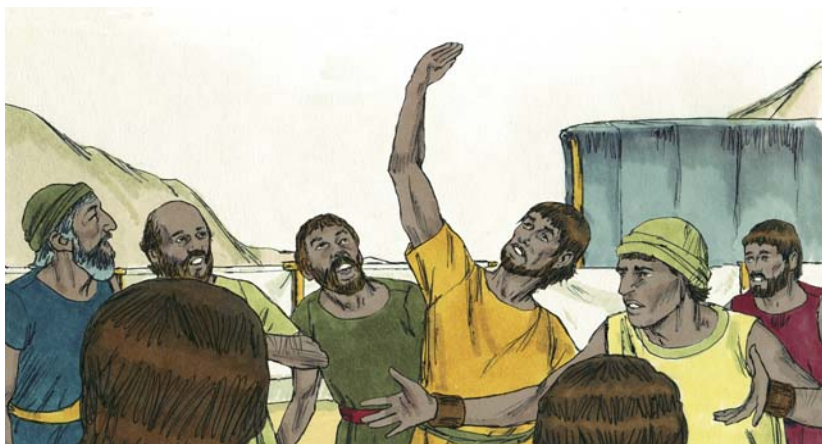


خدابه بنی اسرائیل گفت، "شما باید از شرّ کنعانیان در سرزمین موعود خلاص شوید. با آنها صلح نکنید و با آنها ازدواج ننمایید. شما باید بت های آنان را بطور کامل نابود کنید. اگر مرا اطاعت نکنید، بتهای آنها را به جای من پرستش خواهید کرد."



وقتی بنی اسرائیل به مرز سرزمین کنعان رسید، موسی دوازده مرد، از هر قبیله یک نفر، را انتخاب نمود. او بعد از دادن دستورالعمل لازم، آنان را برای جاسوسی و تحقیق به آنجا فرستاد. آنان همچنین درمورد کنعانیان باید تحقیق می کردند که ببینند آنها قوی یا ضعیف هستند.





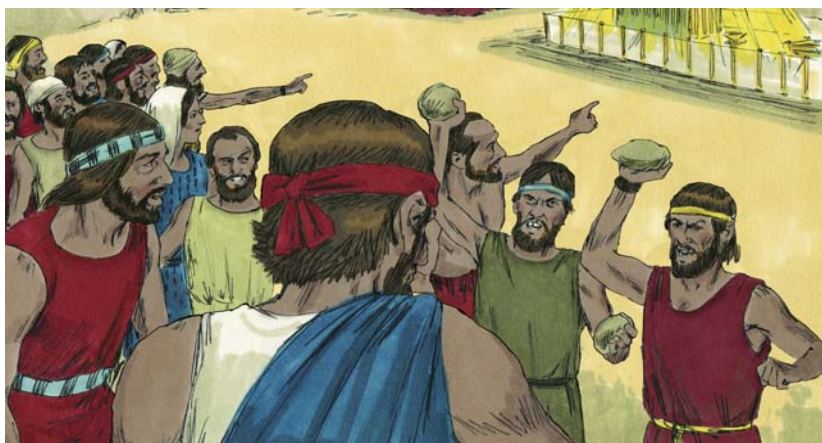
آن دوازده مرد، برای چهل روز در سراسر کنعان گردش کردند و سپس بازگشتند. آنها به قوم گفتند، "سرزمین، بسیار نیکو و حاصلخیز است." اما ده نفر از آن مردان اضافه کردند، "شهرها مستحکم هستند و ساکنان آنجا گول پیکر می باشند. اگر ما به آنها حمله کنیم، حتماً شکست خورده و به دست آنان کشته می شویم."



فوراً آن دو جاسوس دیگر که نام هایشان کالیب و یوشع بود، گفتند، "این درست است که مردمان کنعان از ما بلندتر و قویتر هستند، اما ما قطعاً آنها را شکست خواهیم داد! خدا برای ما خواهد جنگید."



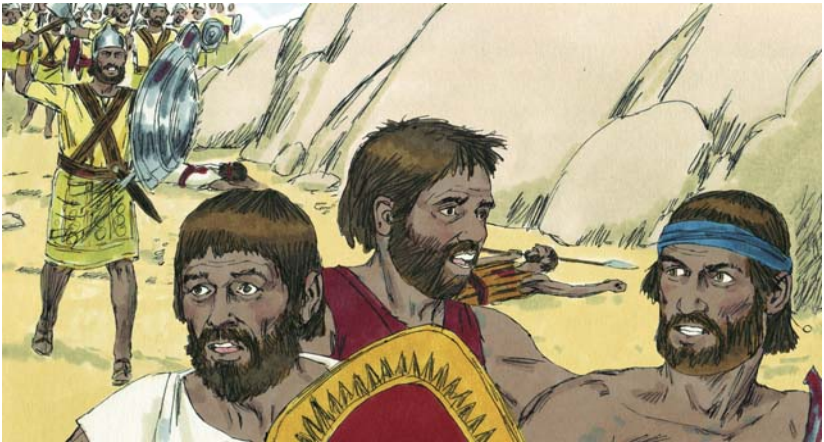
اما قوم به سخنان یوشع و کالیب گوش ندادند و از موسی و هارون خشمگین شده و گفتند، "چرا ما را به این بیابان ترسناک آوردید؟ ما باید در مصر می ماندیم، بجای اینکه در جنگ کشته شویم و زنها و بچه هایمان اسیر گردند." آنها می خواستند رهبری جدید انتخاب کنند تا آنها را به مصر بازگردانند.



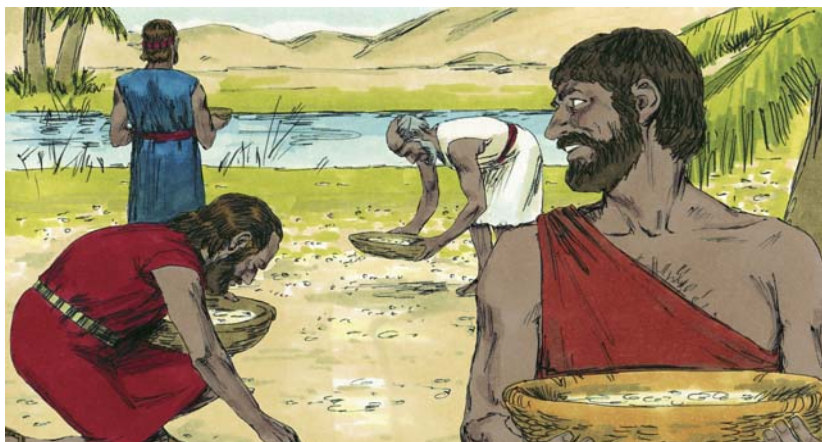
خداوند بسیار خشمگین بود و در خیمهٔ اجتماع ظاهر شد و فرمود، "به خاطر آنکه شما بر ضد من سرکشی و طغیان کرده اید، تمامی قوم در بیابان سرگردان خواهند شد. بجز کالیب و یوشع، همهٔ افراد بیست سال به بالا در بیابان هلاک شده و هرگز وارد سرزمین موعود نخواهند شد."



وقتی مردم این را شنیدند، از این که گناه بزرگی کرده اند، پشیمان شدند. آن ها سلاح های خود را برداشتند و به کنعانیان حمله کردند. موسی به آنان هشدار داد که نروند، زیرا خدا با آنان نبود، اما آن ها به حرف موسی گوش ندادند.



خدا با آن ها در آن جنگ همراه نبود، بنابراین شکست خوردند و تعداد زیادی از آن ها کشته شدند. پس از آن، بنی اسرائیل از سرزمین کنعان بازگشتند و به مدت چهل سال در بیابان سرگردان شدند.



در طی چهل سالی که بنی اسرائیل سرگردان بودند، خدا از آن‌ها حمایت می‌کرد. او از آسمان به ایشان نانی داد که نامش منّ بود. او همچنین برای آن‌ها بلدرچین نیز می‌فرستاد تا گوشت هم برای خوردن داشته باشند. در تمام این دوران، خدا برای آن‌ها کفش و لباس برای پوشیدن فراهم نمود.



حتی خدا بطور معجزه آسایی از میان صخره‌ها به آن‌ها آب می‌داد. علیرغم همه این معجزات، قوم اسرائیل بر ضد خدا و موسی لب به شکایت و ناله گشودند. ولی خدا همچنان بر عهدی که با ابراهیم، اسحاق و یعقوب بسته بود پایبند بود.



یکبار، زمانیکه مردم آبی برای نوشیدن نداشتند، خدا به موسی گفت، "در برابر چشمان بنی اسرائیل به صخره بگو که آب جاری سازد." اما موسی جلوی چشمان بنی اسرائیل به جای اینکه به صخره بگوید که آب بدهد، با عصا دو بار آن را زد. آب از صخره بیرون آمد و تمام قوم از آن نوشیدند. اما خدا از موسی دلگیر شد و گفت، "تو به سرزمین موعود وارد نخواهی شد."



بعد از چهل سال سرگردانی قوم اسرائیل در بیابان، همه آنانی که برضد خدا شورش کرده بودند، مُردند. آنگاه خدا دوباره به قوم اجازه داد تا به نزدیکی سرزمین موعود برسند. موسی مرد سالخورده ای شده بود، بنابراین او یوشع را به جانشینی خود برگزید. خدا با موسی عهد بست که یکرز پیامبری مانند وی خواهد آمد.



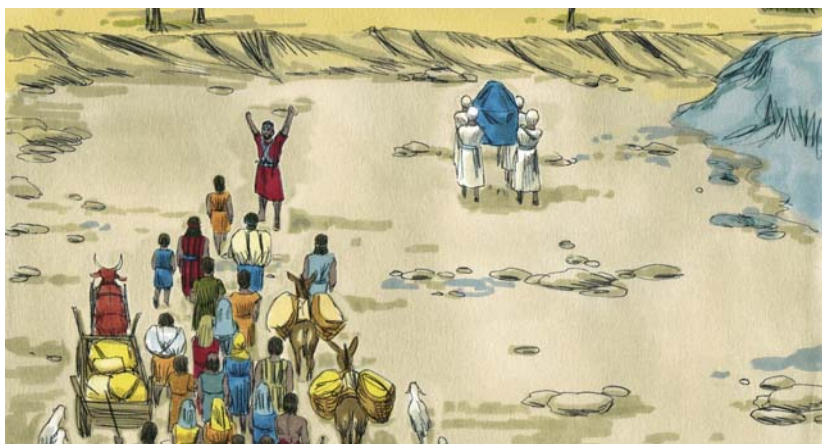
خدا موسی را امر فرمود تا به بالای کوه بلندی برود تا از آنجا بتواند سرزمین موعود را ببیند. موسی سرزمین موعود را دید اما خدا اجازه نداد که او داخل آن شود. سپس موسی مرد و بنی اسرائیل، سی روز برای او سوگواری کردند. یوشع به عنوان رهبر، برگزیده شد. او رهبری نیکو بود، زیرا به خدا اطمینان داشت و از او اطاعت می کرد.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۱۵- سرزمین موعود

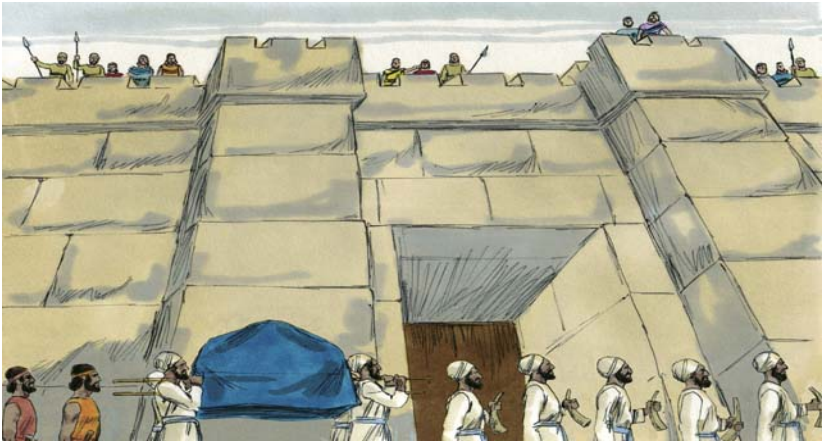


زمان آن رسید که قوم بنی اسرائیل وارد سرزمین موعود، یعنی کنعان شوند. یوشع دو جاسوس به سرزمین کنعان و به شهر اریحا فرستاد که به وسیله دیوارهای محکمی احاطه شده بود. در آن شهر یک فاحشه بنام راحاب زندگی می کرد که جاسوسان را پنهان کرد و بعدها به آنها کمک کرد که از آنجا فرار کنند. او این کار را انجام داد زیرا به خدا ایمان داشت. آنها به راحاب قول دادند که وقتی اریحا را نابود کردند، از او و خانواده اش محافظت کنند.

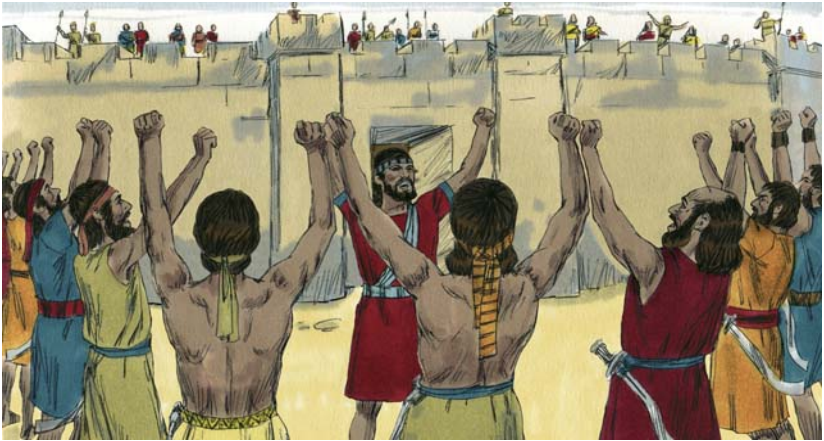


برای ورود به سرزمین موعود، قوم بنی اسرائیل مجبور بودند از رود اردن عبور کنند. خداوند به یوشع گفت، "کاهنان را پیشاپیش بفرست." وقتی کف پای کاهنانی که صندوق عهد را حمل می کردند به آب رود اردن رسید، جریان آب قطع شد، بطوریکه بنی اسرائیل توانستند از رودخانه گذشته و از زمین خشک عبور کنند.





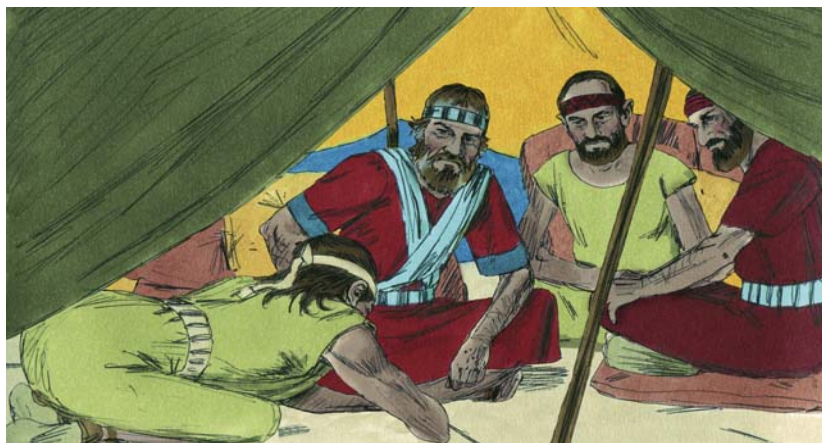
وقتی قوم از رود اردن عبور کردند، خدا به یوشع نشان داد که چگونه به شهر قدرتمند اریحا حمله کنند. قوم بنی اسرائیل از خدا اطاعت کردند. درست همانطور که خدا گفته بود کاهنان و سربازان تا شش روز، روزی یکبار شهر را دور زدند.



سپس در روز هفتم، آنها هفت بار شهر را دور زدند. در دور آخر، زمانی که کاهنان در شیپور خود می نواختند، سربازان فریاد بلندی سر دادند.



آنگاه دیوارهای پیرامون اریحا فرو ریخت. بنی اسرائیل همه چیزهای داخل شهر را همانطور که خدا دستور داده بود از بین بردند. فقط راحاب و خانواده اش درامان ماندند که آنها نیز به اسرائیلیان پیوستند. وقتی بقیه اقوامی که در سرزمین کنعان ساکن بودند دریافتند که اسرائیلیان، اریحا را ویران کرده اند، به وحشت افتادند که مباد قوم اسرائیل به آنان نیز یورش برند.



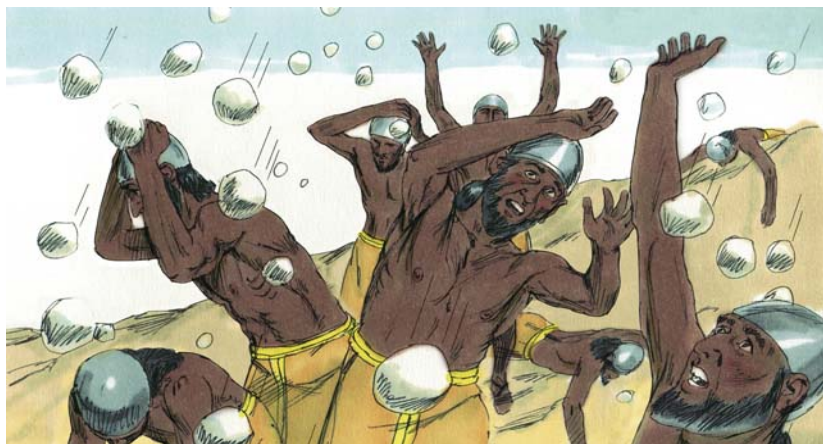
خدا به قوم اسرائیل فرمان داده بود که با هیچ قبیله ای پیمان صلح نهند. اما یکی از قبیله های کنعانی بنام جبعونیان به یوشع دروغ گفته و ادعا کردند که از جای دوری آمده اند. آن ها از یوشع خواستند تا با آنان پیمان صلح ببندد. یوشع و قوم اسرائیل از خدا نپرسیدند که جبعونیان از کجا آمده اند. پس یوشع با ایشان پیمان صلح برقرار کرد.



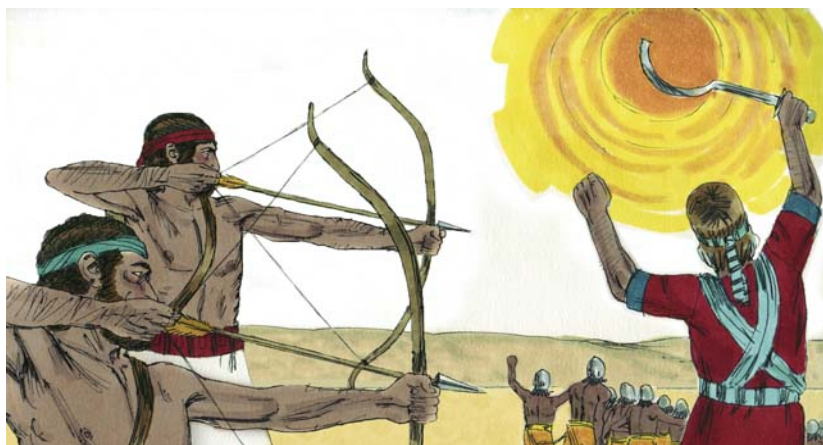
اسرائیلیان، زمانیکه دریافتند جبعونیان، آنان را فریب داده اند، خشمگین شدند اما پیمان صلح خود را با ایشان نشکستند، چرا که آن پیمان، در حضور خدا بسته شده بود. بعدها پادشاهان قوم دیگری از کنعانیان بنام اموریان، وقتی شنیدند که جبعونیان با بنی اسرائیل پیمان صلح بسته اند، باهم متحد شده و به جبعونیان حمله کردند. جبعونیان از یوشع درخواست کمک نمودند.



یوشع سپاه اسرائیل را جمع نمود و آن ها تمام شب را راهپیمایی کردند که به جبعون برسند. در صبح زود آنها اموریان را غافلگیر نموده و به آنها حمله کردند.



خدا آنروز برای اسرائیل جنگید. او اموریان را سردرگم کرد و تگرگ های بزرگ از آسمان فرود آورد که تعداد زیادی از اموریان را کشت.



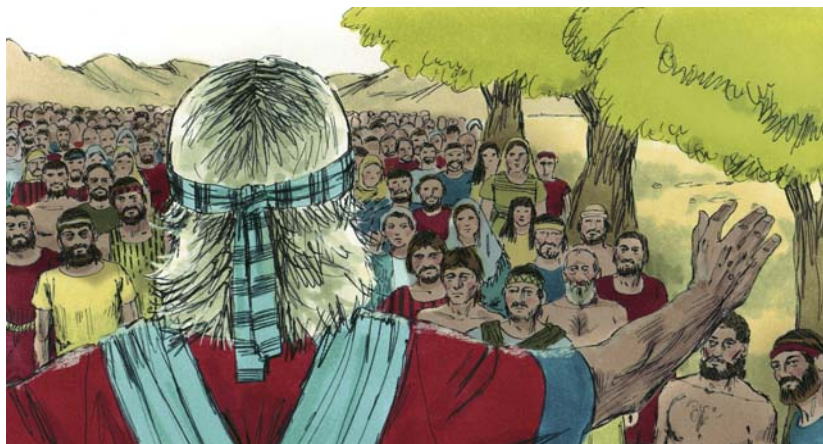
همچنین خدا حرکت آفتاب را متوقف کرد تا سربازان اسرائیلی زمان کافی داشته باشند تا بتوانند اموریان را شکست دهند. خدا آن روز پیروزی بزرگی را نصیب اسرائیلیان کرد.



پس از اینکه خدا آن لشکریان را شکست داد، بقیه کنعانیان که باقی مانده بودند، برای حمله به قوم بنی اسرائیل با هم متحد شدند. یوشع و یهودیان بر آنها یورش برده و آنها را نابود کردند.



بعد از این جنگ، خدا به هر قبیله بنی اسرائیل سهم خودش را از سرزمین موعود بخشید. سپس خداوند آرامش را در امتداد مرزهای اسرائیل حکمفرما نمود.



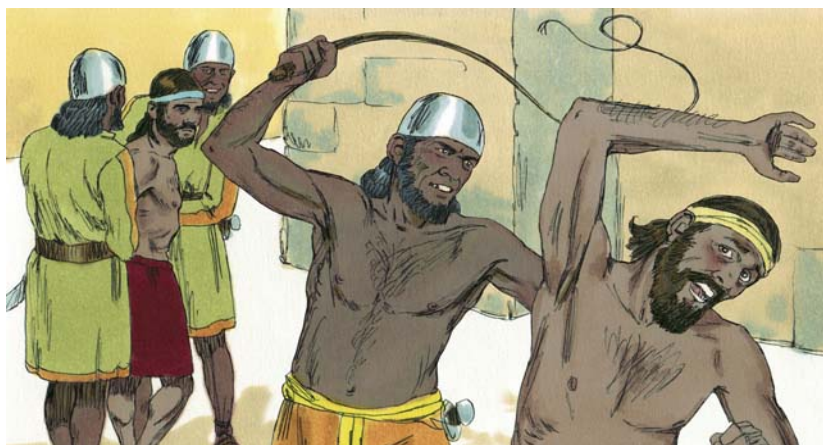
وقتی یوشع به دوران سالخوردگی رسید، همه قوم بنی اسرائیل را جمع نمود. سپس پیمانی را که خدا با بنی اسرائیل در صحرای سینا بسته بود، دوباره بازگو کرد و قوم قول دادند که در ایمان خود باقی بمانند و از شریعت خدا پیروی نمایند. کتاب یوشع، ۱-۲۴

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۱۶. رهاندگان



بعد از مرگ یوشع، قوم بنی اسرائیل از خدا ناطاعتی کردند و بقیه اهالی کنعان را از آنجا بیرون نکردند. آنها همچنین از شریعت خدا سرپیچی نمودند. آنها بجای یهوه خدای حقیقی به پرستش بت های کنعانیان روی آوردند. بنی اسرائیل پادشاهی نداشتند، پس هرکس آنچه را که تصور می کرد درست است انجام می داد.

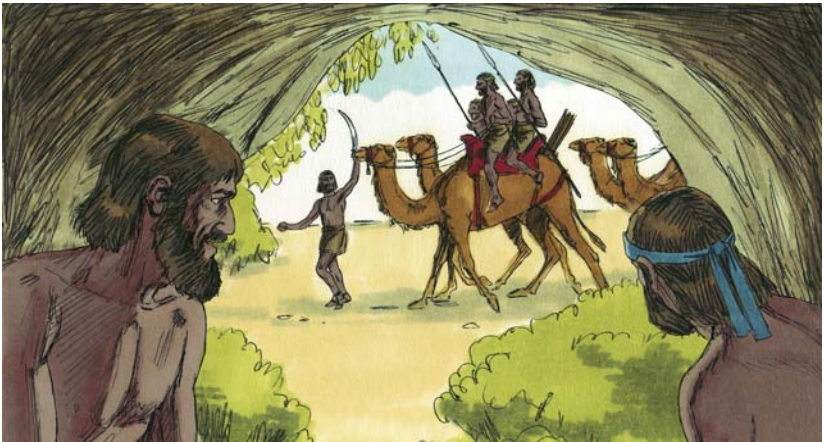


به سبب آنکه قوم اسرائیل به نافرمانی از خدا ادامه می دادند، خدا آنها را تنبیه می نمود و آنها را تسلیم دشمنانشان می کرد. ایشان اسرائیلیان را غارت کرده، اموال آنها را نابود می ساختند و تعداد زیادی از آنان را می کشتند. بعد از گذشت سالها نافرمانی از خدا و آزار از جانب دشمنان، قوم بنی اسرائیل توبه می کردند و از خدا می خواستند که آنها را نجات دهد.





سپس خدا یک رهاننده را برمی گزید که آنان را از شر دشمنانشان نجات دهد و آرامش را به سرزمین آنها بازگرداند. اما آنها دوباره خدا را فراموش می کردند و شروع به پرستش بتها می نمودند. در یکی از این موارد، خدا به یکی از دشمنان آن ها که قومی بنام مدیان بود، اجازه داد که به بنی اسرائیل حمله کنند و آنها را شکست دهند.



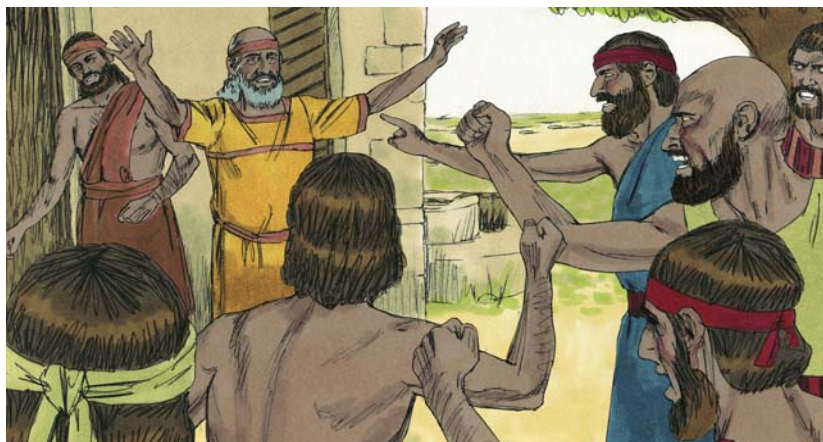
مدیانیان به مدت هفت سال، محصولات اسرائیلیان را برمی داشتند. قوم بنی اسرائیل بسیار ترسیده بودند و در غارها پنهان می شدند که مبادا مدیانیان به ایشان آسیب برسانند. سرانجام آن ها به خدا التماس کردند که نجاتشان دهد.



روزی، مردی اسرائیلی که نامش چِدعون بود، پنهانی و دور از چشم مدیانیان مشغول برداشت گندم بود که ناگهان فرشتهٔ یهوه بر او ظاهر شده گفت، "ای مرد شجاع، خدا با توست. برو و اسرائیل را از چنگ مدیانیان نجات ده."



پدر چِدعون، قربانگاهی داشت که آنرا به یک بت تقدیم کرده بود. خدا به چِدعون فرمود، "برو و آن قربانگاه را واژگون کن. اما چِدعون از مردم می ترسید، بنابراین تا نیمه شب منتظر ماند. سپس قربانگاه را شکست و آنرا تکه تکه نمود. او در نزدیکی آن مکان، قربانگاهی تازه برای خدا ساخت و بر آن قربانی گذرانیید."



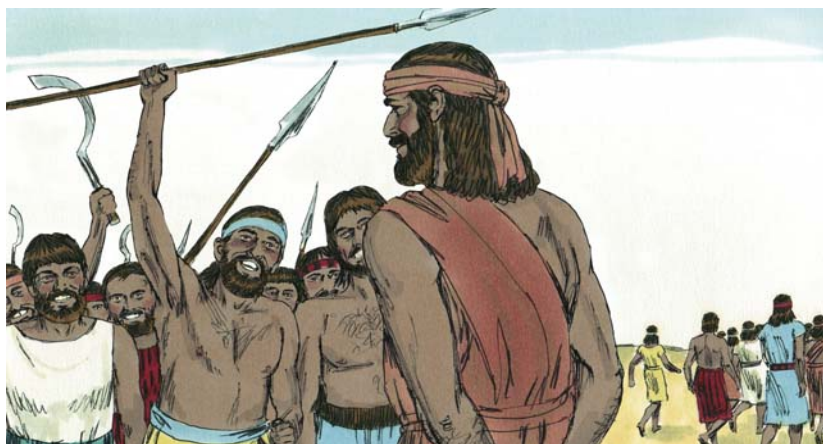
صبح روز بعد مردم دیدند که کسی وارد شده و قربانگاه را شکسته است و این باعث شد که خشم آن ها برانگیخته شود. آنان به سوی خانه چدعون رفتند تا او را به قتل برسانند اما پدر چدعون گفت، "چرا شما می خواهید به خدایتان کمک کنید؟ اگر او خداست، بگذارید از خودش محافظت کند." آنان بخاطر آنچه که او گفت، از کشتن چدعون صرف نظر کردند.



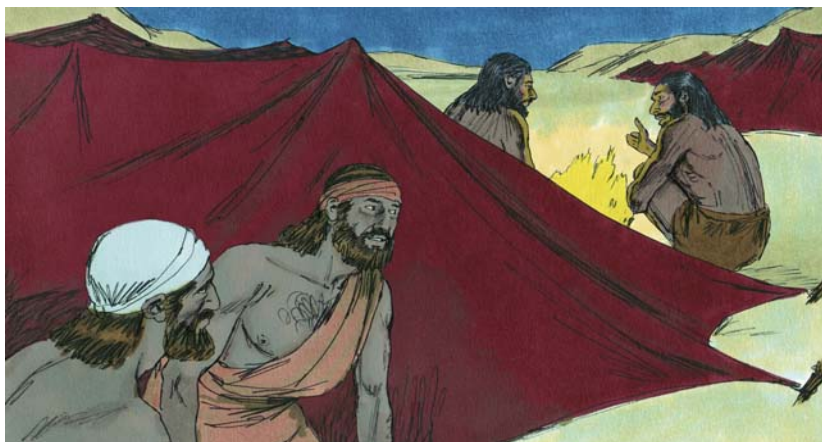
پس از آن مدیانیان باز هم آمدند تا از اسرائیلیان سرقت کنند و تعدادشان آنقدر زیاد بود که قابل شمارش نبودند. چدعون تمام قوم را برای جنگ با مدیانیان فرا خواند. چدعون از خدا دو نشانه خواست تا اطمینان حاصل کند که خدا بدست او اسرائیل را نجات خواهد داد.



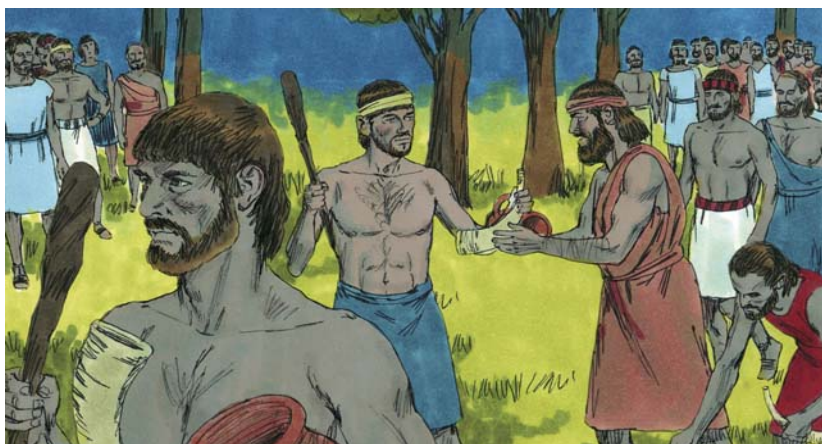
برای اولین نشانه، جدعون تکه ای از پوست گوسفند در خرمنگاه گذاشت و از خدا خواست که فقط روی پوست شبنم بنشیند ولی زمین خشک بماند. خدا این کار را انجام داد. روز بعد او از خدا خواست که زمین خیس باشد ولی پوست خشک بماند، خدا این کار را هم کرد. این دو نشانه، جدعون را قانع کرد که خدا می خواهد از او برای نجات قوم بنی اسرائیل از مدبانیان استفاده نماید.



سربازان اسرائیلی نزد جدعون آمدند، اما خدا به او گفت این مقدار سرباز بسیار زیاد هست. بنابراین جدعون از ۳۲۰۰۰ نفر، تعداد ۲۲۰۰۰ نفر را که از جنگ می ترسیدند به خانه فرستاد. دوباره خدا به جدعون گفت که آن عده هم زیاد هست، سپس جدعون همه آن ها را به غیر از ۳۰۰ نفر به خانه فرستاد.



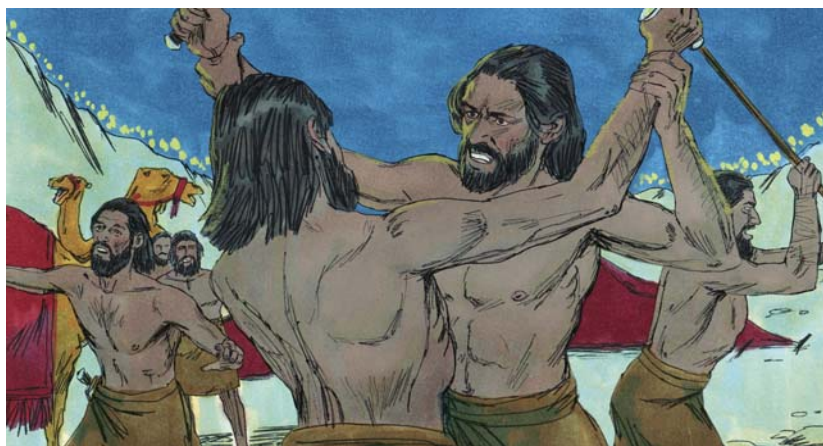
همان شب خدا به چدعون گفت، "مخفیانه به اردوگاه مدیانیان برو، وقتی سخنان آن ها را بشنوی جرأت یافته و نخواهی ترسید." چدعون به اردوگاه آنها رفت و شنید که یک سرباز مدیانی آنچه را که در خواب دیده بود برای دوستش تعریف می کرد. دوستش به او گفت، "معنی خواب تو این است که سپاه چدعون سپاه مدیانیان را شکست خواهد داد." وقتی چدعون این را شنید خدا را ستایش کرد.



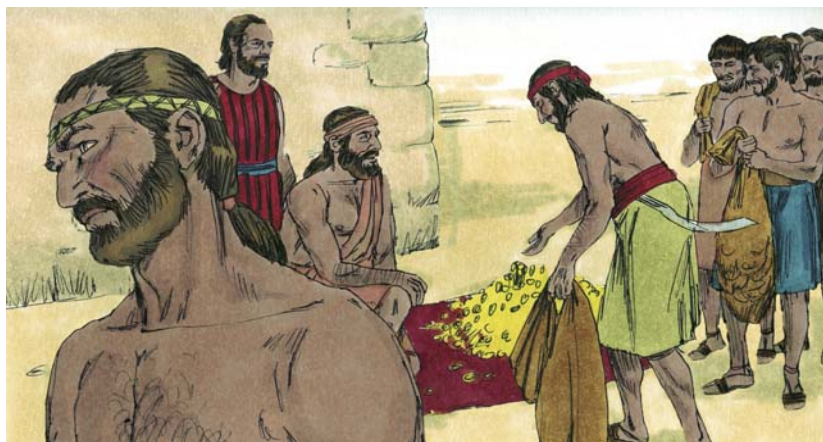
چدعون به طرف سربازانش برگشت و به هریک از آن ها یک شیپور و یک کوزه سفالی که مشعلی در آن قرار داشت، داد. آن ها هنگامی که سربازان مدیانی خواب بودند، اردوگاه ایشان را محاصره کردند.



سپید سرباز جدعون، مشعلها را در کوزه هایشان پنهان کردند تا مدیانیان نتوانند نور آن ها را ببینند. سپس همه سربازان جدعون، هم زمان کوزه ها را شکستند و نور مشعل ها را ظاهر نمودند. آن ها در شیپورهای خود نواختند و فریاد زدند، "شمشیر یهوه و جدعون."



خدا مدیانیان را پریشان کرد. آن ها شروع به حمله و کشتن یکدیگر کردند. فوراً بقیه اسرائیلیانی که از خانه هایشان فرا خوانده شده بودند برای تعقیب مدیانیان آمدند. آن ها تعداد زیادی از مدیانیان را کشتند و بقیه آنان را از سرزمین اسرائیل بیرون راندند. آنروز ۱۲۰,۰۰۰ نفر از مدیانیان کشته شدند. خدا قوم اسرائیل را نجات داد.



مردم خواستند چدعون را پادشاه خود کنند. چدعون به آن ها اجازه انجام این کار را نداد اما از آن ها خواست که مقداری از حلقه های طلایی را که از مدیانیان بدست آورده بودند به او تحویل دهند. مردم طلای زیادی به چدعون دادند.



چدعون با طلاهایی که غنیمت گرفته بود، جلیقه ای مانند آنچه که رئیس کاهنان می پوشید، ساخت. مردم به پرستش جلیقه ای که چدعون ساخته بود پرداختند که برای آنان همچون یک بت شده بود. بنابراین، خدا دوباره قوم اسرائیل را تنبیه کرد، چرا که باز هم به پرستش بت ها روی آورده بودند. خدا اجازه داد که دشمنان ایشان، آن ها را شکست دهند. سرانجام آن ها باز از خدا تقاضای کمک کردند و خدا برای آنها نجات دهنده دیگری فرستاد.



این الگو بارها تکرار می‌شد: اسرائیلیان گناه می‌کردند، خدا آنها را تنبیه می‌کرد، آنان توبه می‌کردند و خدا رهاننده‌ای برای آنها می‌فرستاد. طی سالیان دراز خدا نجات دهندگان زیادی فرستاد که اسرائیلیان را از دست دشمنانشان رهایی بخشیدند.



سرانجام قوم بنی اسرائیل از خدا خواستند که یک پادشاه مانند ملت‌های دیگر به آنان بدهد. آن‌ها پادشاهی بلند قامت و نیرومند می‌خواستند که بتواند در جنگ‌ها آن‌ها را رهبری کند. خدا از این درخواست خشنود نبود، اما همانطور که درخواست کرده بودند، پادشاهی به آنان بخشید. کتاب داوران، ۱-۳ و ۶-۸

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:



۱۷. عهد خدا با داود



شائول نخستین پادشاه اسرائیل بود. او بلند قد و خوش سیما بود، با همان مشخصاتی که مردم می خواستند. شائول در آغاز پادشاهی خود بر قوم اسرائیل، کارهای خوبی انجام داد اما به تدریج به مردی گناهکار که خدا را پیروی نمی کرد، تبدیل شد. بنابراین خدا مرد دیگری را برگزید که روزی بجای او پادشاه می شد.



خدا یک جوان اسرائیلی بنام داود را برگزید تا پس از شائول، پادشاه باشد. داود، یک چوپان و از اهالی بیت لحم بود. او بارها پدرش را در حال چوپانی گوسفندان دیده بود و زمانیکه یک شیر و خرس به گوسفندانش حمله کردند، آنها را کشت. داود فروتن، پارسا و عادل بود و از خدا اطاعت می کرد.



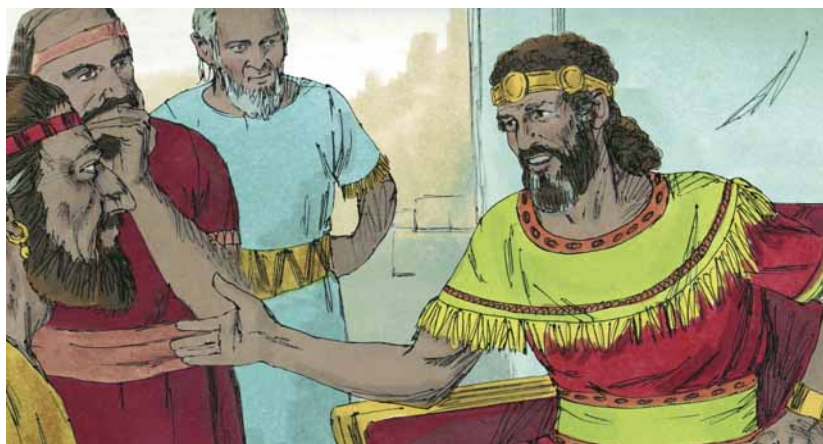
داود همچنین تبدیل به سربازی نیرومند و رهبری توانا شد. زمانی که او مرد جوانی بود، با فرد تنومندی بنام جلیات مبارزه کرد. جلیات سرباز آموزش دیده و بسیار قوی هیکلی بود و تقریباً سه متر قد داشت! اما خدا به داود کمک کرد تا جلیات را به هلاکت برساند و اسرائیل را نجات دهد. پس از آن داود بارها بر دشمنان اسرائیل چیره شد و این سبب گشت تا مردم او را تحسین کنند.



شائول به سبب محبت مردم به داود به او حسادت می کرد. او بارها کوشید تا داود را بکشد ولی داود خود را از دید شائول پنهان می کرد. یکروز شائول به دنبال داود می گشت که او را به قتل برساند. شائول به غاری که داود در آن پنهان شده بود، رفت اما او را ندید. داود بسیار به شائول نزدیک بود و می توانست او را بکشد اما در عوض، تکه ای از لباس شائول را برید تا به او ثابت کند که نمی خواهد از طریق کشتن او به پادشاهی برسد.



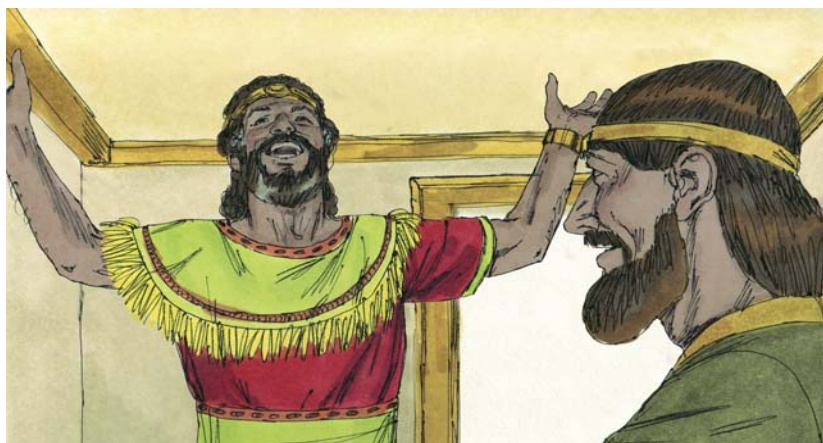
سرانجام، شائول در جنگی کشته شد و داود به پادشاهی اسرائیل رسید. او پادشاه خوبی بود و مردم او را دوست داشتند. خدا به داود برکت داد و او را در همه کارهایش موفق کرد. داود در جنگ های بسیاری شرکت کرد و خدا او را یاری نمود تا دشمنان اسرائیل را شکست دهد. داود اورشلیم را فتح و آنرا پایتخت خود ساخت. در مدت زمانی که داود پادشاه بود، اسرائیل قوی و ثروتمند شد.



داود می خواست معبدی بسازد که همه قوم اسرائیل بتوانند در آن خدا را پرستش و برای او قربانی کنند. برای حدود ۴۰۰ سال، مردم در جایی عبادت و قربانی می کردند که خیمه ملاقات نام داشت و موسی آنرا ساخته بود.



اما خدا ناتان نبی را با این پیغام نزد داود فرستاد که، "چون تو مرد جنگی هستی، تو معبد را برای من نخواهی ساخت. پسر تو آن را بنا خواهد کرد، ولی من تو را بسیار برکت خواهم داد. کسی از نسل تو تا به ابد بر قوم من سلطنت خواهد کرد!" تنها نسلی از داود که می توانست تا ابد سلطنت کند مسیح بود. مسیح آن برگزیده خدا بود که جهان را از گناه نجات می داد.



وقتی داود این کلام را شنید، بلافاصله خدا را شکر و ستایش کرد زیرا خدا با داود پیمان بسته بود که برکت عظیمی را نصیب او خواهد کرد. داود نمی دانست که خدا چه زمانی این کار را می کند و آنطور که بعدها معلوم شد، اسرائیلیان می بایست حدود هزار سال برای آمدن مسیح انتظار بکشند.



داود سالهای زیادی با عدالت حکومت کرد و خدا او را برکت می داد. با اینحال در اواخر عمر دچار گناه وحشتناکی علیه خدا شد.



یکروز، وقتی تمام سربازان داود برای جنگ بیرون بودند، او از پشت بام کاخ سلطنتی خود نگاهی به پایین انداخت و زنی زیبا را دید که مشغول حقام کردن بود. آن زن نامش بَتشبع بود.



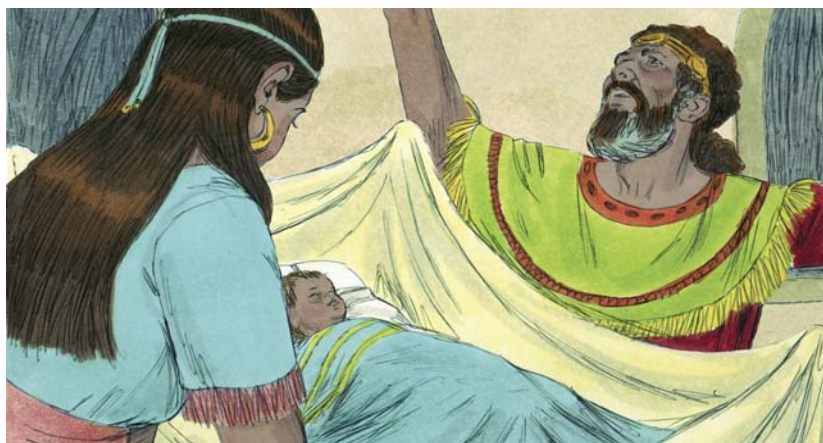
داود بجای اینکه از آن وسوسه دوری کند، شخصی را فرستاد تا آن زن را نزد او بیاورند. او با آن زن همستر شد و بعد او را به خانه فرستاد. بعد از مدت کوتاهی بتشیع پیغامی برای داود فرستاد و به او گفت که باردار شده است.



شوهر بتشیع، اوریا یکی از بهترین سربازان داود بود. داود اوریا را فراخواند و به او گفت، "به خانه برو و کنار همسرت باش"، اما اوریا قبول نکرد که به استراحت پردازد درحالیکه هم زمانش در میدان جنگ هستند. بنابراین داود، اوریا را دوباره به میدان جنگ فرستاد و به فرماندهان امر کرد تا او را در خط مقدم جنگ قرار دهند تا کشته شود.



بعد از کشته شدن اوریا، داود با بتشیع ازدواج کرد و او برای داود پسر زایید. خدا از کاری که داود کرده بود، خشمگین بود بنابراین ناتان نبی را فرستاد تا گناه داود را به او نشان دهد. داود به گناه خود اعتراف کرد و خدا او را بخشید. داود در بقیه دوران حیات خود، در سخت ترین شرایط به خدا اعتماد داشت و از او اطاعت می کرد.



اما به عنوان مجازات گناه، پسر داود مرد. همچنین در میان خاندان داود درگیریهای بسیاری رخ داد و قدرت او به اندازه چشمگیری کاهش پیدا کرد. اگرچه داود در بعضی مواقع به خدا گناه می کرد، اما خدا همچنان به عهده که با او بسته بود وفادار بود. بعدها داود و بتشیع صاحب پسر شدند که نامش را سلیمان گذاشتند. کتاب اول سموئیل، ۱۰: ۱۹-۱۵؛ ۲۴؛ ۳۱ و کتاب دوم سموئیل، ۵: ۷؛ ۱۲-۱۱

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:



۱۸. پادشاهی منقسم شده



سال‌ها بعد داود فوت کرد و پسرش سلیمان به پادشاهی قوم اسرائیل رسید. خدا با سلیمان در رؤیا گفتگو کرد و از او پرسید، "از من چه می‌خواهی تا به تو دهم؟." چون سلیمان درخواست حکمت کرد، خدا بسیار خرسند شد و او را حکیم‌ترین مرد روی زمین کرد. سلیمان، چیزهای زیادی آموخت و داور بسیار خردمندی بود. خدا سلیمان را بسیار ثروتمند ساخت.



سلیمان در شهر اورشلیم، معبدی را که داود در فکر ساختن آن بود بنا کرد. حال مردم می‌توانستند بجای خیمه ملاقات، در آنجا خدا را عبادت کنند و قربانی تقدیم او نمایند. خدا بر معبد نازل شد و در آنجا حاضر بود و با قوم خود آغاز زندگی نمود.



اما سلیمان زنانی را از سرزمین های دیگر دوست داشت. او تقریباً با ۱۰۰۰ زن ازدواج کرد و بدین طریق از فرمان خدا سرپیچی نمود! تعداد زیادی از آن زنان، از سرزمین های بیگانه آمده بودند و با خود بت هایی را به همراه داشتند. وقتی که سلیمان به سن پیری رسید، او نیز شروع به عبادت بت های آنها کرد.



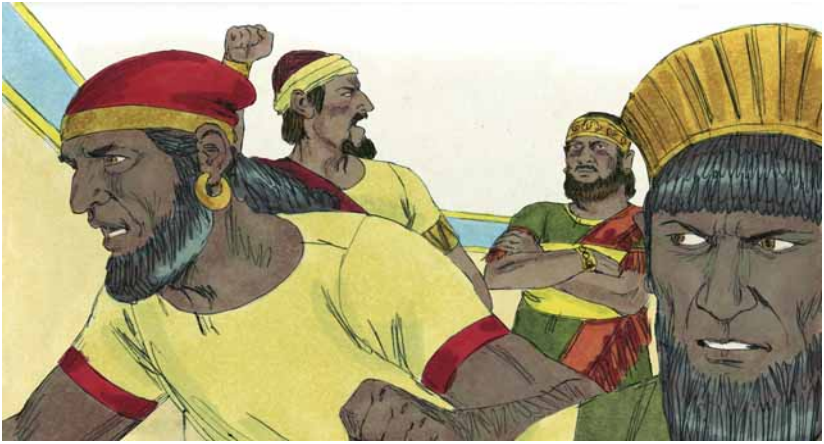
خداوند از سلیمان خشنود نبود و برای مجازات این بی اطاعتی او وعده فرمود که پادشاهی اسرائیل را بعد از مرگ او به دو قسمت می کند.



بعد از آنکه سلیمان مرد، پسرش رُبعام به جای او پادشاه شد. رُبعام مرد نادانی بود. همه قبیله های اسرائیل جمع شدند که پادشاهی او را تأیید کنند. آن ها به رُبعام شکایت کردند که سلیمان زیاد از ایشان کار می کشید و مجبور بودند مالیات فراوانی بدهند.



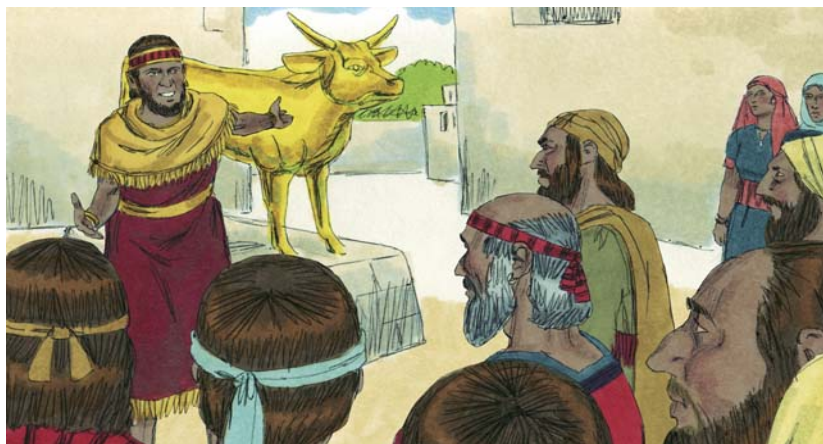
رُبعام پاسخ ناپخته ای به آنان داد و گفت، "شما فکر می کنید که پدر من سختگیری می کرد، ولی من از شما بیشتر کار می کشم و شما را سخت تر از پدرم تنبیه می کنم."



ده قبیله از قبایل اسرائیل به زیر سلطهٔ رخبعام نرفتند. فقط دو قبیله به او وفادار ماندند و این دو قبیله تبدیل به پادشاهی یهودا گشتند.



بقیهٔ ده قبیله برضد رخبعام ایستادند و مردی بنام پزبعام را پادشاه خود کردند. آنها قلمرو پادشاهی خود را در نواحی شمالی آن سرزمین ایجاد کردند و آنرا پادشاهی اسرائیل می خواندند.



پژبعام برضد خدا برخاست و باعث شد مردم بسوی گناه بروند. او دو بت ساخت و مردم را تشویق کرد که بجای اینکه برای پرستش به خانه خدا در اورشليم بروند، آن ها را بپرستند.



پادشاهی یهودا و پادشاهی اسرائیل دشمن یکدیگر شدند و حتی گاهی با همدیگر به جنگ می پرداختند.



در پادشاهی جدید اسرائیل، همه پادشاهان، بدکار بودند. اکثر آنان بوسیله افرادی که می خواستند سلطنت را تصاحب کنند، کشته می شدند.



همه آن پادشاهان و بسیاری از مردم اسرائیل به عبادت بت ها پرداختند. بت پرستی آن ها اغلب با بی بندوباری جنسی و گاه حتی با قربانی کردن بچه ها همراه بود.

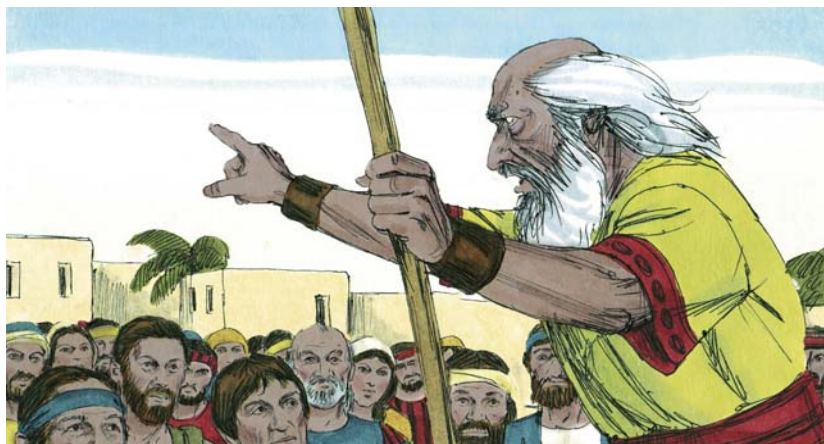


پادشاهان یهودا از نسل داود بودند. بعضی از این پادشاهان انسانهای عادل و خوبی بودند و خدای یکتا را می پرستیدند، اما اکثر آنان بدکار، فاسد و بت پرست بودند. بعضی از آن ها حتی بچه های خود را برای بت ها قربانی می کردند. بیشتر اهالی یهودا نیز برضد خدا بر خاستند و خدایان دیگر را پرستیدند.

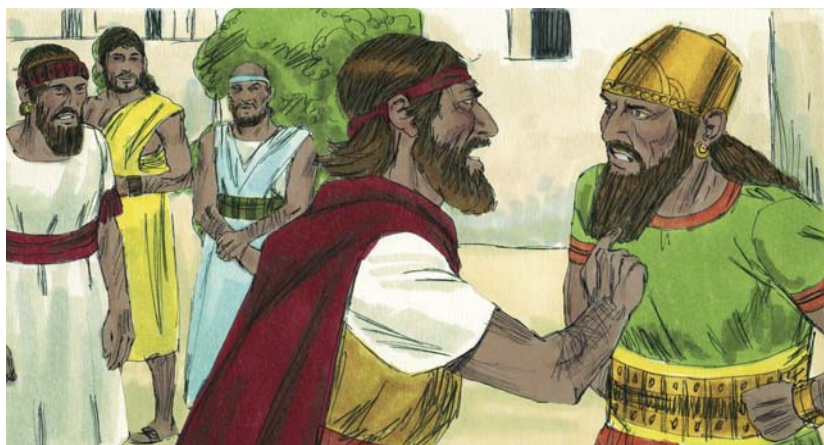
داستانی برگرفته از کتاب مقدس:



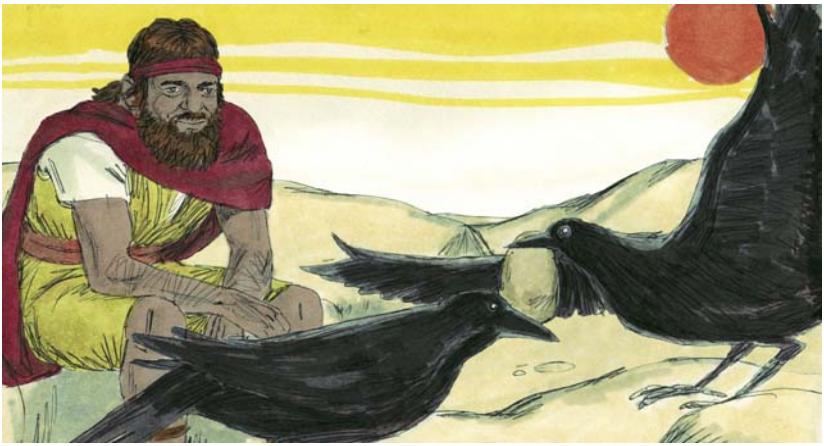
۱۹. پیامبران



در طول تاریخ اسرائیل، خدا پیامبرانی را برای آن‌ها فرستاد. پیامبران از خدا پیغام‌هایی می‌گرفتند و آن‌ها را به مردم انتقال می‌دادند.



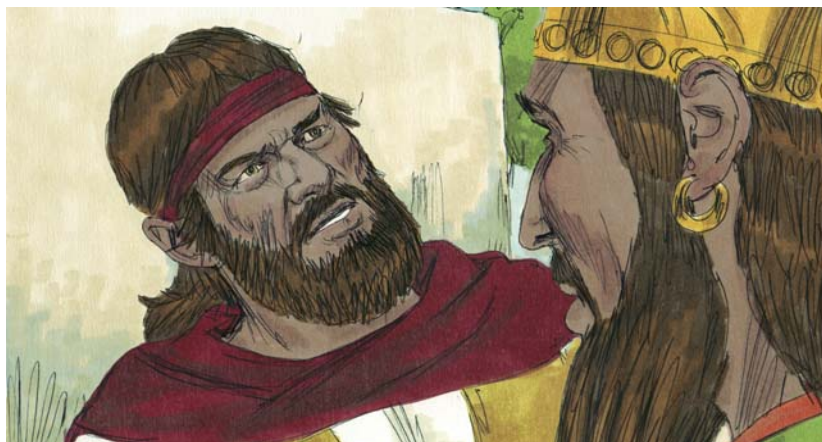
در زمان پادشاهی آخاب بر اسرائیل، ایلیا پیامبر بود. آخاب مرد بدکاری بود که مردم را تشویق می‌کرد بت‌بعل را پرستش کنند. ایلیا به آخاب گفت، "در قلمرو اسرائیل، هیچ باران و شبنمی بر زمین نمی‌ریزد تا زمانی که من بگویم. این موضوع، آخاب را بسیار عصبانی و خشمگین نمود."



خدا به ایللیا گفت، "برو در بیابان و درکنار رود، خود را از آخاب مخفی نم." هرروز صبح و عصر پرنده ها برای ایللیا نان و گوشت می آوردند. آخاب و سپاه او به دنبال ایللیا می گشتند، اما نمی توانستند او را پیدا کنند. خشک سالی باعث شده بود که آب رودخانه خشک شود.



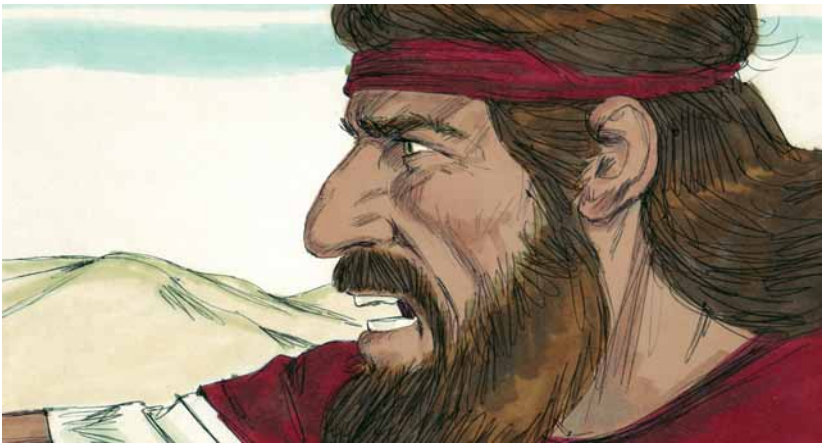
بنابراین ایللیا به دیار همسایه رفت. یک بیوه زن که فرزند پسری داشت، آنجا زندگی می کرد و به خاطر خشک سالی هیچ غذایی برای خوردن نداشتند. اما آن ها از ایللیا مراقبت کردند و خدا برای آنان تا زمانی که باران نبارید، آرد و روغن فراهم می کرد. در تمام مدت خشک سالی، خمره آرد آن ها تمام نشد و کوزه روغن آنها نیز خالی نگشت و در دوران خشک سالی خوراک برای خوردن داشتند. ایللیا سالها در آنجا ماند.



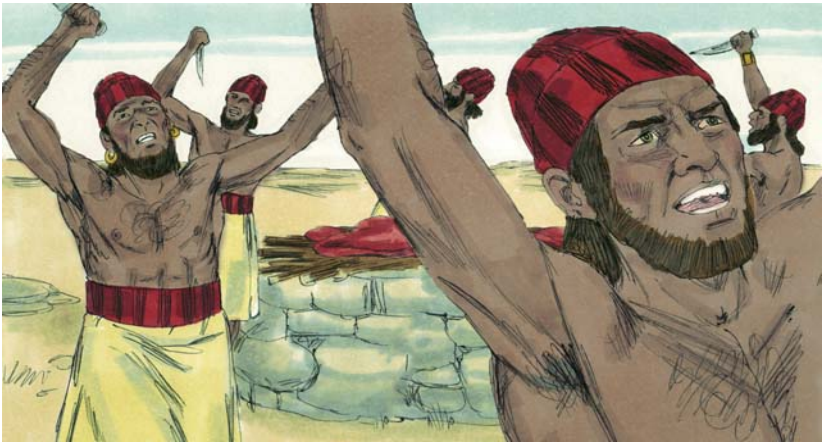
بعد از سه سال ونیم خدا به ایلیا گفت که به قلمرو پادشاهی اسرائیل برگردد و با آخاب صحبت کند. زیرا خدا می خواست دوباره از آسمان باران بباراند. وقتی آخاب ایلیا را دید به او گفت، "تو هستی که همه این مشکلات را بوجود آورده ای!". ایلیا در پاسخ او گفت، "همه این مشکلات بخاطر توست! تو بیهوه، خدای حقیقی را ترک گفته ای و بعل را ستایش می کنی. همه قوم اسرائیل را به کوه کرمل بیاور."



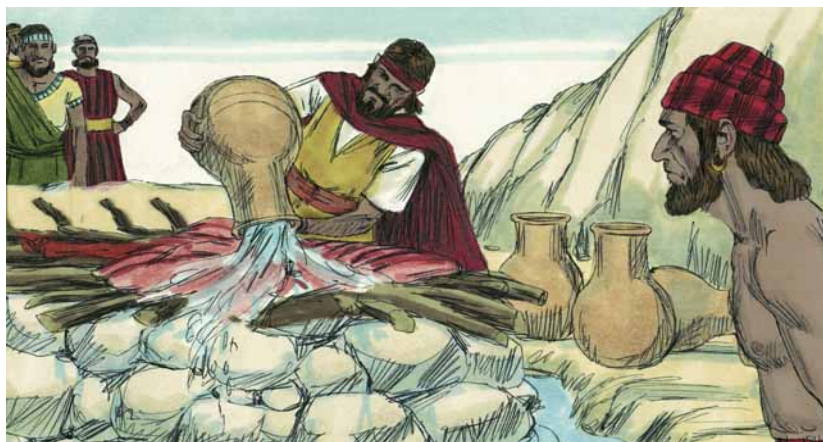
همه اسرائیل همراه با 450 نفر از انبیاء بت بعل به کوه کرمل آمدند. ایلیا گفت، "چقدر طول می کشد تا افکار خود را عوض کنید؟ اگر بیهوه خداست، او را بپرستید و اگر بعل خداست او را پیروی کنید."



سپس ایلیا رو به انبیاء بت بعل کرد و گفت، «یک گاو نر قربانی کنید اما آنرا آتش نزنید و من هم این کار را می‌کنم و خدایی که آنرا آتش زند، خدای حقیقی است.» بنابراین کاهنان بت بعل قربانی را فراهم آوردند ولی آتشی روشن نکردند.



سپس آنها بسوی بت بعل دعا کردند، «دعای ما را اجابت کن ای بعل!» آن‌ها تمام روز مشغول دعا، فریاد زدن و مجروح کردن بدن خود با چاقو بودند. اما هیچ جوابی برای آنان نبود.



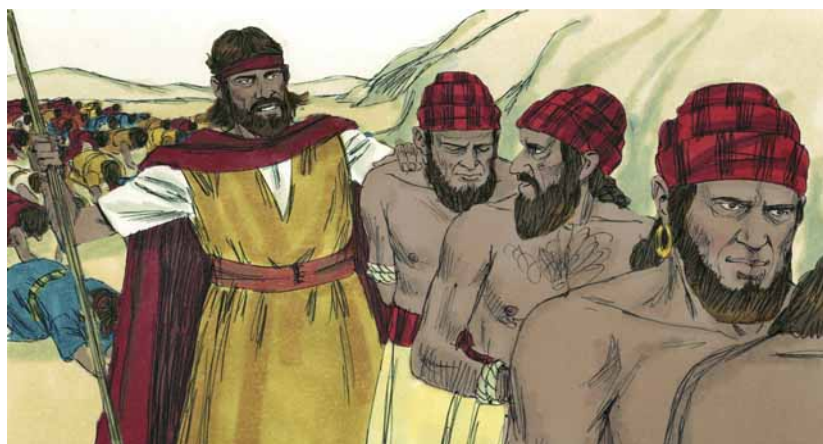
در اواخر روز، ایلیا قربانی را برای خدا آماده کرد. سپس گفت که دوازده خُمَره بزرگ آب بر روی قربانگاه، گوشت و هیزم ها بریزند. بطوریکه حتی زمین دور قربانگاه نیز کاملاً خیس شده بود.



سپس ایلیا چنین دعا کرد، "ای یهوه، ای خدای ابراهیم، اسحاق و یعقوب، امروز به ما نشان بده که تو خدای اسرائیل هستی و من خدمتگزار تو هستم. دعای مرا اجابت کن تا این قوم بدانند که تو خدای حقیقی هستی."



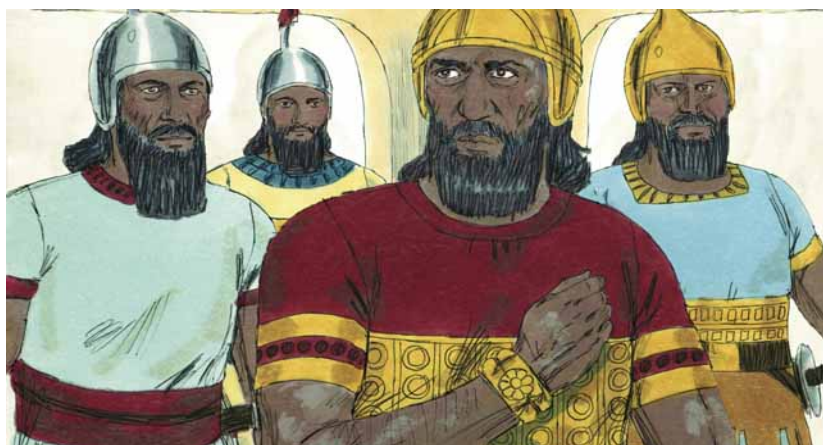
فوراً آتشی از آسمان نازل شد و گوشت، هیزم، سنگها، خاک و حتی زمین خیس دور قریانگاه را نیز سوزاند. وقتی مردم این را دیدند، بلافاصله به زمین افتادند و گفتند، "یهوه خداست! یهوه خداست!"



سپس ایلیا گفت، "نگذارید حتی یک نفر از انبیاء بت بعل فرار کند!" پس مردم آن ها را دستگیر کردند و ایلیا همه آنان را از آنجا برد و به قتل رساند.



بعد ایلیا به آخاب پادشاه گفت، "فوراً به شهر برگرد زیرا بزودی باران می بارد." در همان هنگام، ابرهای سیاه آسمان را پوشانید و باد تندی همراه با باران وزیدن گرفت. یهوه کار خویش را انجام داد و ثابت فرمود که فقط او خدای حقیقی است.



بعد از دوران ایلیا، خدا مردی بنام ایشع را به پیامبری خود برگزید. خدا معجزات بسیاری را بوسیله ایشع انجام داد. یکی از این معجزات، برای نَعمان که یک فرمانده دشمن بود و به نوعی بیماری وحشتناک پوستی مبتلا بود، رخ داد. او درمورد ایشع شنیده بود، بنابراین به نزد او رفت و تقاضای شفا کرد. ایشع به نَعمان گفت که هفت مرتبه خود را درون رود اردن شستشو دهد.





در ابتدا نَعْمَان از این پیشنهاد عصبانی بود و نمی خواست این کار را انجام دهد، چرا که این کار را احمقانه می پنداشت، اما بعد تصمیم خود را عوض کرد و هفت مرتبه خود را داخل رود اردن فرو برد. زمانی که برای هفتمین بار از آب بیرون آمد، کاملاً شفا یافته بود! خدا او را شفا داد.



خدا پیامبران زیاد دیگری هم فرستاد. همه آن ها به مردم هشدار می دادند که از پرستش بت ها دست بکشند و رحمت و عدالت را نسبت به دیگران رعایت کنند. آنان به مردم هشدار می دادند که اگر از شرارت خود دست نکشند و از خدا اطاعت نکنند، غضب خدا بر تقصیرات ایشان فرا می رسد و آن ها را مجازات می کند.



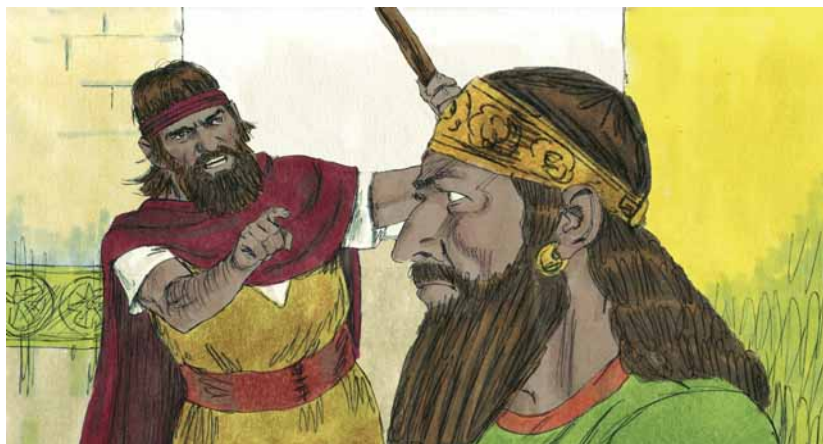
در بیشتر مواقع، مردم از خدا اطاعت نمی کردند. در اکثر اوقات آنها با پیامبران بدرفتاری می کردند و گاهی حتی آنان را می کشتند! یکبار، ارمیای نبی را به درون چاهی انداختند و او را در آنجا رها کردند تا بمیرد. ارمیاء در داخل گل ولای فرو رفت، اما سپس پادشاه بر او رحم کرد و به خادمانش دستور داد تا او را پیش از آنکه بمیرد از درون چاه بیرون آورند.



حتی زمانیکه انبیاء مورد نفرت قوم قرار می گرفتند، باز هم درمورد خدا صحبت می کردند. ایشان به مردم هشدار می دادند که اگر توبه نکنند، ازبین خواهند رفت. آن ها همچنین عهد خدا را بیاد مردم می آوردند که همانا آمدن مسیح موعود بود. کتاب اول پادشاهان، ۱۶-۱۸؛ کتاب دوم پادشاهان، ۵؛ کتاب ارمیاء، ۲۸

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۲۰. تبعید و بازگشت



پادشاهی اسرائیل و پادشاهی یهودا برضد خدا گناه کردند. آنها عهده را که با خدا در کوه سینا بسته بودند، شکستند. خدا پیامبران زیادی را فرستاد تا آنان را به توبه و عبادت خدا دعوت نمایند اما آن ها دعوت انبیاء را رد کردند.



بنابراین خدا آن ها را تنبیه کرد و اجازه داد که دشمنان آن ها را نابود کنند. قوم اسرائیل بوسیله امپراطوری آشور که ملتی قوی و بیرحم بودند، از میان رفتند. آشوریان بسیاری از مردم اسرائیل را کشتند و همه چیزهای با ارزش آنان را بردند و بسیاری از قسمت های سرزمین اسرائیل را سوزاندند.



آشوریان همه رهبران، افراد ثروتمند و آنانی را که دارای مهارت های کاری بودند با خود به آشور بردند. فقط افرادی که ضعیف بودند و کشته نشده بودند در اسرائیل ماندند.



سپس آشوریان، بیگانگان را به سرزمین تحت حاکمیت اسرائیل آوردند که در آنجا زندگی کنند. بیگانه ها شهرهای ویران شده را بازسازی کردند و با بقیه اسرائیلیانی که آنجا باقی مانده بودند، ازدواج نمودند. نسل باقیمانده از اسرائیلیانی که با بیگانگان ازدواج کردند، سامری خوانده شدند.



مردم در پادشاهی یهودا دیدند که خدا چگونه قوم اسرائیل را بدلیل بی ایمانی و نافرمانی از او مجازات نمود. اما آن ها همچنان به پرستش بتها و خدایان کنعانیان می پرداختند. خدا پیامبرانی را فرستاد که به ایشان هشدار دهند اما آن ها همچنان به کار خود ادامه می دادند.



حدود ۱۰۰ سال پس از نابودی پادشاهی اسرائیل بدست آشوریان، خدا نبوکدنصر پادشاه بابل را برگزید تا به پادشاهی یهودا حمله کند. بابلی ها امپراطوری قدرتمندی بودند. پادشاه یهودا قبول کرد که نبوکدنصر را خدمت کند و هر سال مالیات زیادی را به او بدهد.



اما پس از چند سال، پادشاه یهودا علیه بابل طغیان کرد. بنابراین بابلی ها برگشتند و دوباره به پادشاهی یهودا حمله کردند. بابلیها شهر اورشلیم را تصرف کردند، معبد را نابود ساختند و هر ثروتی که در شهر و در معبد بود، با خود بردند.



برای تنبیه پادشاه یهودا، سربازان نبوکدنصر، پسران او را پیش روی وی به قتل رساندند و چشمان او را کور کردند. بعد از این، آن ها پادشاه را با خود بردند تا در زندان بابل بمیرد.



نیوگدینصر و سپاهیانش تقریباً همه اهالی قلمرو یهودا را با خود به بابل بردند و فقط افراد ضعیف را باقی گذاشتند تا به زراعت زمین بپردازند. این دوره زمانی را که قوم خدا وادار به ترک سرزمین موعود شدند، تبعید نامیده اند.



اگرچه تبعید، مجازات خدا برای گناه قوم بنی اسرائیل بود، او نه آن‌ها، نه وعده‌هایی را که به آنها داده بود، فراموش کرد. خدا مراقب قوم خود بود و با آن‌ها بوسیله انبیاء خود صحبت می‌کرد. خدا به آن‌ها وعده فرمود که بعد از هفتاد سال دوباره بنی اسرائیل را به سرزمین موعود باز خواهد گردانید.

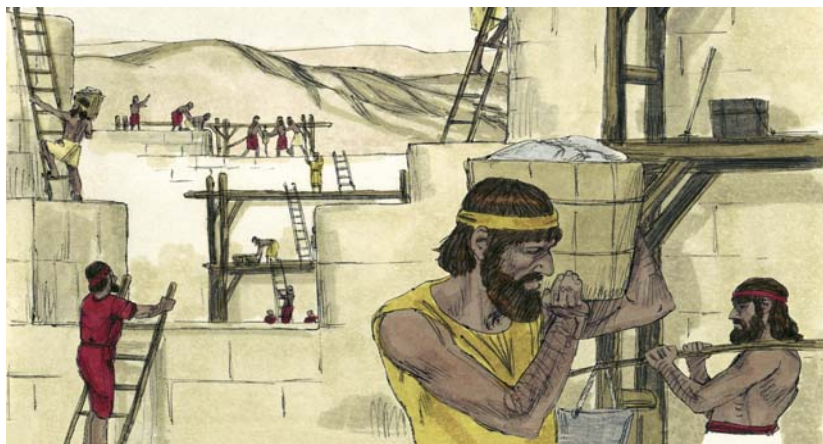




بعد از هفتاد سال، کوروش پادشاه پارسیان، بابلی ها را شکست داد و اینگونه امپراطوری پارسیان جای امپراطوری بابلی ها را گرفت. مردم اسرائیل را در این زمان، یهودی می نامیدند و بیشتر آن ها تمام عمر خود را در بابل زندگی کرده بودند. فقط تعداد اندکی که خیلی پیر بودند، می توانستند سرزمین یهودا را بیاد آورند.



امپراطوری پارس، درعین قدرتمند بودن، نسبت به قوم های مغلوب با ملایمت و مهربانی رفتار می کرد. بعد از مدت کوتاهی که کوروش به پادشاهی پارس رسید، او دستور داد که هر یهودی که می خواهد به یهودا برگردد، می تواند سرزمین پارس را ترک گفته و به سرزمین یهودا بازگردد. او حتی به آنها پول داد که معبد اورشلیم را دوباره بازسازی کنند! پس، هفتاد سال بعد از تبعید، گروه کوچکی از یهودیان به شهر اورشلیم در سرزمین یهودا بازگشتند.



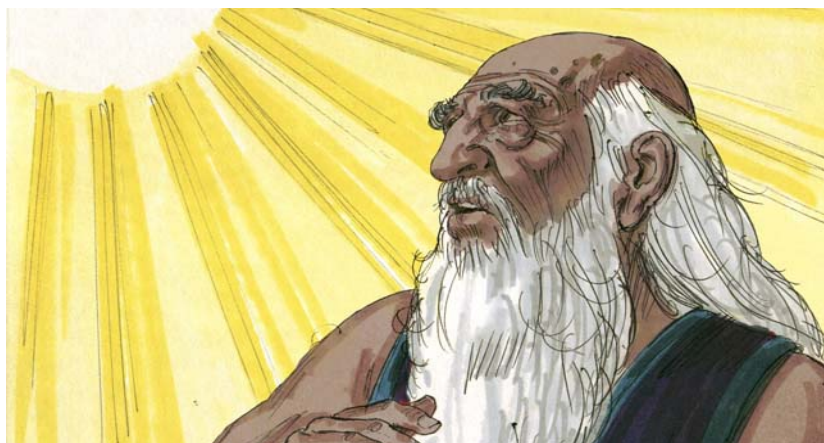
وقتی قوم به اورشلیم رسیدند، معبد و دیوار دور آن را بازسازی کردند. اگرچه آن ها هنوز زیر تسلط حکومت دیگری بودند ، اما اکنون دیگر در سرزمین موعود بسر می بردند و می توانستند خدا را در معبد اورشلیم پرستش کنند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۲۱. خداوند وعده آمدن مسیح را می دهد



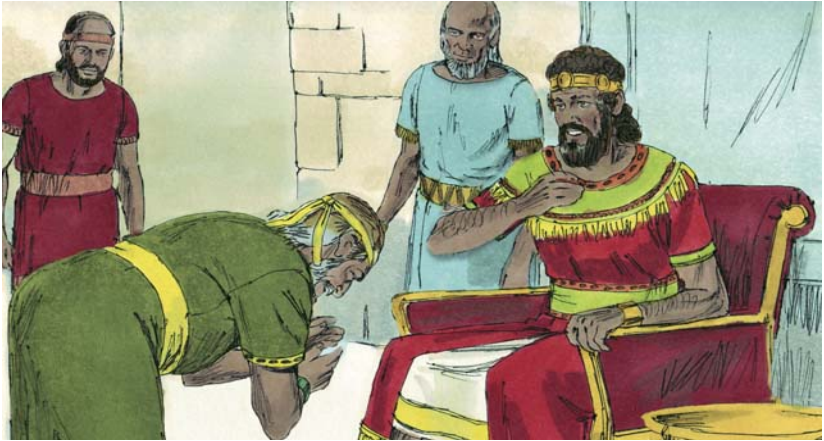
از همان ابتدا، خدا تصمیم گرفت که مسیح موعود را بفرستد. وعدهٔ مسیح را خدا نخستین بار به آدم و حوا داد. خدا وعده داد که از نسل حوا کسی خواهد آمد که سر مار را خواهد کوبید. ماری که حوا را فریب داد همان شیطان بود. وعده این بود که مسیح شیطان را کاملاً شکست خواهد داد.



خدا به ابراهیم وعده داد که بوسیلهٔ او همهٔ ملت های جهان برکت خواهند یافت. این برکت در زمان آمدن مسیح بوقوع می پیوست. او نجات را برای تمام انسان ها از همهٔ ملل جهان، ممکن می ساخت.



خدا به موسی وعده داد که در آینده پیامبری مانند او بر خواهد خاست. این هم وعده دیگری در باره آمدن مسیح بود.



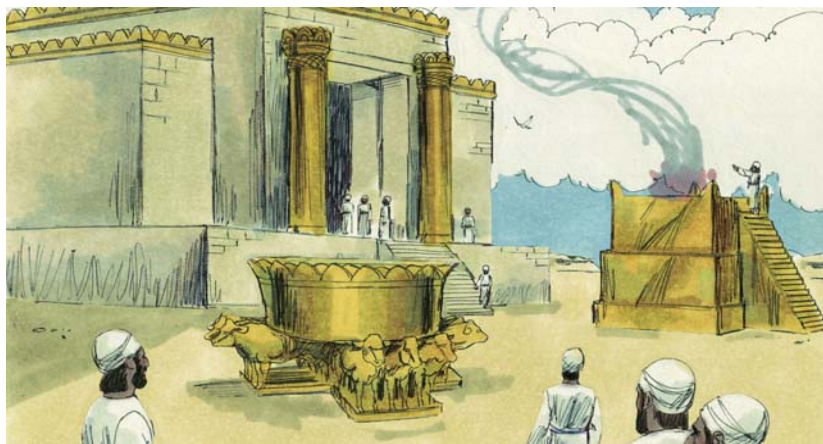
خدا به داود پادشاه وعده داد که کسی از نسل او تا به ابد بر قوم خدا سلطنت خواهد کرد. این بدان معنی بود که مسیح از نسل داود خواهد آمد.



از طریق ارمیاء نبی خدا وعده فرمود که عهده جدید را فراهم خواهد ساخت اما نه شبیه به عهده که خدا با اسرائیل در کوه سینا بسته بود. در عهد جدید، خدا قانون خود را بر قلب های مردم می نویسد، مردم شخصاً او را می شناسند، ایشان قوم او می شوند و خدا گناهان آن ها را می بخشد. مسیح، عهد جدید را آغاز می کرد.



پیامبران خدا همچنین گفتند که مسیح موعود پیامبر، کاهن و پادشاه خواهد بود. پیامبر کسی است که کلام خدا را می شنود و آنرا برای مردم بازگو می کند. مسیح موعود خدا، پیامبر کاملی می بود.



کاهنان یهودی از جانب مردم برای خدا قربانی می گذراندند که جایگزینی بود برای مجازات گناهان آن ها. همچنین کاهنان برای مردم به درگاه خدا دعا می کردند. قرار بود مسیح موعود کاهن اعظمی باشد که خود را به عنوان یک قربانی کامل تقدیم خدا می کند.



پادشاه فردی است که قوانین را برای قلمرو سلطنت خود نوشته و همچنین کار داوری را نیز انجام می دهد. مسیح موعود آن پادشاه کامل خواهد بود که بر تخت سلطنت جدش داود می نشیند و بر تمامی جهان تا ابد حکومت خواهد کرد. او همواره صادقانه داوری خواهد کرد و همیشه تصمیم های درست خواهد گرفت.



پیامبران تولد مسیح موعود را پیش بینی کرده بودند. ملاکی نبی پیش بینی کرده بود که پیش از آمدن مسیح موعود پیامبر بزرگ دیگری خواهد آمد. اشعیای نبی پیشگویی کرده بود که مسیح موعود از باکره ای تولد خواهد یافت. میکاه نبی نیز گفته بود که او در شهر بیت لحم تولد خواهد یافت.

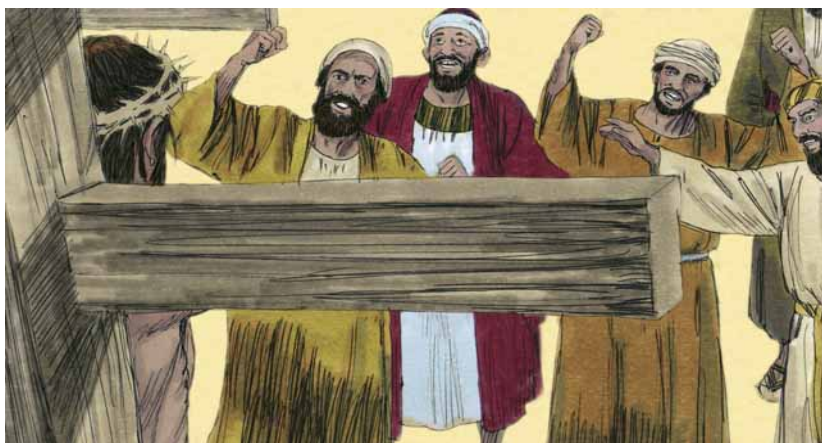


اشعیای نبی گفت که مسیح در جلیل زندگی خواهد کرد. وی قلب های شکسته انسان ها را آرامش خواهد داد و اسیران را آزادی خواهد بخشید. او همچنین پیشگویی کرد که مسیح موعود، بیماران یعنی کوران، لنگان، کرها و لالها را نیز شفا می دهد.





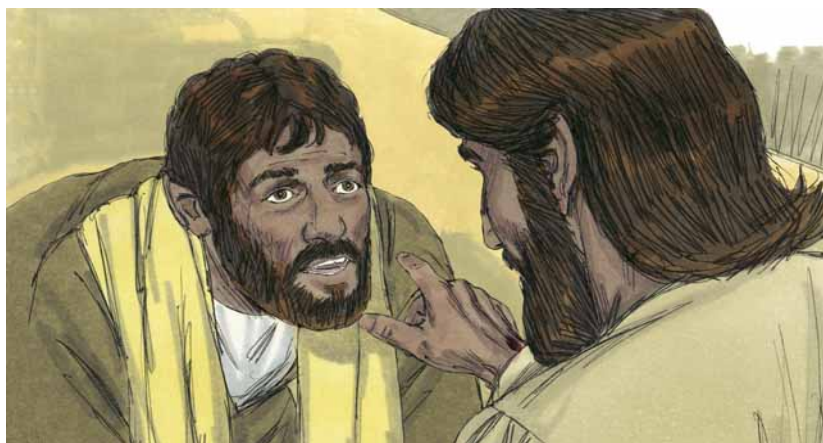
اشعیای نبی همچنین پیشگویی کرده بود که مسیح موعود بدون هیچ دلیلی مجازات می شود. دیگر پیامبران پیشگویی کرده بودند که کسانی که مسیح را می کشند، بر لباس او قرعه می اندازند و اینکه دوستش به او خیانت می کند. زکریاء پیش بینی کرد که به یکی از دوستان مسیح سی سکه نقره پرداخت می شود تا به مسیح خیانت کند.



همچنین پیامبران راجع به اینکه مسیح موعود چگونه می میرد، گفته بودند. اشعیای نبی پیشگویی کرده بود که مردم بر او آب دهان می اندازند و او را ضرب و شتم می کنند. سپس بدن او را به چوبه دار می بندند تا با رنجی عظیم بمیرد، با وجود آنکه مرتکب هیچ کار اشتباهی نشده بود.



پیامبران همچنین پیشگویی کرده بودند که مسیح موعود باید انسان کامل و بدون هیچ گناهی باشد. او باید تنبیه و مجازات بشود و سپس برای گناهان مردم بمیرد. مجازات او باعث می شد که بین انسان و خدا آرامش و صلح برقرار شود. به همین دلیل، اراده خدا این بود که مسیح مضروب و کشته شود.



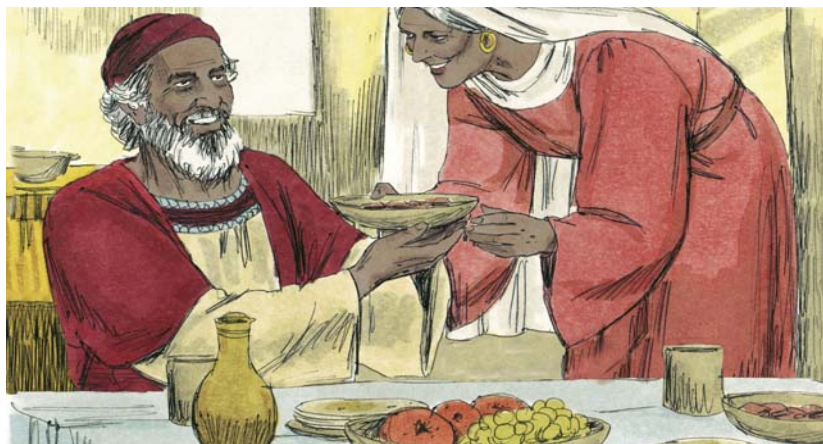
پیامبران پیشگویی کردند که مسیح می بایست بمیرد و خدا همچنین می خواست او را از مردگان برخیزاند. بنابراین با مردن و برخاستن مسیح از مرگ، خدا می خواست که نقشه نجات گناهکاران را کامل کند و عهدی تازه با بشر ببندد.



خدا چیزهای بسیاری درباره آمدن مسیح به پیامبران آشکار فرمود. اما مسیح در زمان هیچیک از این پیامبران هنوز نیامد. بیشتر از ۴۰۰ سال بعد از آخرین پیشگویی و هنگامی که زمان به کمال رسید، خدا مسیح را به جهان فرستاد.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

٢٢. تولد يحيى



در قدیم، خدا از راه فرشتگان و پیامبران خویش با قوم خود سخن می گفت. اما پس از گذشت 400 سال که خدا با قوم خویش سخنی نگفته بود، ناگاه فرشته خدا بر کاهن پیری که نامش زکریا بود ظاهر شد. او و همسرش الیزابت، انسان های خدا ترسی بودند، اما همسر او الیزابت نمی توانست صاحب فرزندی شود.



فرشته خدا به زکریا گفت، "همسر تو پسری خواهد زایید. تو نام او را یحیی خواهی گذاشت. او از روح خدا پر خواهد شد و انسان ها را برای آمدن مسیح موعود آماده خواهد ساخت." زکریا در پاسخ گفت، "همسر من و من برای بچه دار شدن بسیار پیر هستیم! چطور ممکن است که این اتفاق بیفتد؟"



فرشته خدا به زکریا پاسخ داد، "من از طرف خدا فرستاده شده ام تا خبر خوشی را به تو برسانم. حال که تو سخنان مرا باور نکردی، قدرت سخن گفتن را از دست خواهی داد تا زمانیکه آن کودک به دنیا بیاید." از همان لحظه زکریا دیگر نتوانست سخنی بر زبان بیاورد. سپس فرشته خدا از نزد زکریا رفت. زکریا به خانه برگشت و طولی نکشید که همسرش باردار شد.



وقتی که الیزابت در ماه ششم حاملگی بود، همان فرشته ناگاه بر خویشاوند الیزابت که نامش مریم بود ظاهر شد. او باکره و نامزد یوسف بود. فرشته به او گفت، "تو حامله خواهی شد و پسری خواهی زایید و نام او را عیسی خواهی نهاد. او پسر خدای متعال و سلطنتش ابدی خواهد بود."



مریم پاسخ داد، "چطور چنین چیزی امکان دارد درحالیکه من باکره هستم؟" فرشته توضیح داد، "روح القدس بر تو نازل خواهد شد و قوت خدا بر تو سایه خواهد افکند. بنابراین آن پسر، قدوس و فرزند خدای متعال خوانده خواهد شد." مریم به گفته های آن فرشته ایمان آورد و آنچه را که او گفته بود، پذیرفت.



بعد از مدت کوتاهی که از سخنان فرشته گذشته بود، مریم به خانه الیزابت رفت. به محض اینکه الیزابت صدای سلام مریم را شنید، بچه در رحم او به حرکت درآمد. آن ها به خاطر کارهایی که خدا برایشان کرده بود خوشحال بودند. مریم حدود سه ماه نزد الیزابت ماند و بعد به خانه بازگشت.



بعد از تولد پسر الیزابت، او و زکریا نام او را همانطور که فرشته گفته بود یحیی گذاشتند. سپس خدا دوباره دهان زکریا را گشود و زکریا گفت، "خدا را شکر، زیرا او به یاری قومش شتافته! و تو ای فرزندم، تو نبی خدای متعال خوانده خواهی شد که به انسان ها خواهی گفت که چگونه می توانند آمرزش گناهانشان را بیابند!" انجیل لوقا، ۱

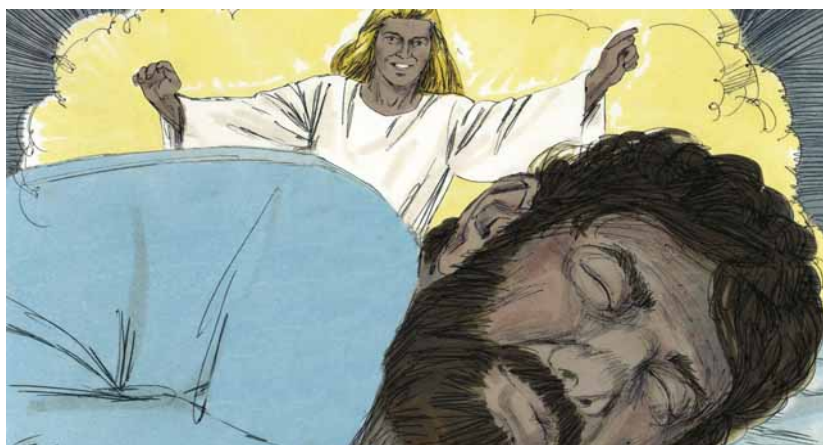
داستانی برگرفته از کتاب مقدس:



۲۳. تولد عیسی



مریم با مردی پارسا و نیک سیرت، بنام یوسف نامزد شده بود. وقتی یوسف متوجه شد که مریم باردار است، او می دانست که بچه مال او نبود. یوسف نمی خواست که مریم را رسوا و بی آبرو کند، بنابراین تصمیم گرفت که بی سر و صدا از او جدا شود. قبل از اینکه این کار را انجام دهد، فرشته ای در رؤیا بر او ظاهر شد.



فرشته به یوسف گفت، "از ازدواج با مریم نگران مباش. کودکی که در رحم اوست از روح القدس است. مریم پسری خواهد زایید و نام او عیسی (که به معنای یهوه نجات می دهد) است، زیرا او مردم را از گناهانشان خواهد رهانید."



بنابراین یوسف با مریم ازدواج کرد و او را به عنوان همسر خود به خانه برد. اما تا زمانی که بچه به دنیا نیامد، با او همبستر نشد.



در آخرین روزهای بارداری مریم، امپراتور روم دستور داد که برای سرشماری، هر شخص می بایست به شهر آباء و اجدادی خود برمی گشت. یوسف و مریم باید مسافت زیادی را از ناصریه به بیت لحم طی می کردند، چرا که جد ایشان داود و شهر آنها بیت لحم بود.



وقتی مریم و یوسف به بیت لحم رسیدند، مکانی برای ماندن نیافتند. تنها جایی که در آن می توانستند بمانند، مکانی برای نگه داشتن حیوانات بود. کودک به دنیا آمد و مادرش او را در آخور خوابانید، چونکه برای او تختی نداشتند. آنها او را عیسی نام نهادند.



آن شب، چوپانانی در صحرا گله های خود را نگاهبانی می کردند. ناگهان فرشته ای در میان ایشان ظاهر شد و وحشت آنها را فرا گرفت. فرشته به آنان گفت، "تترسید، زیرا من مژده ای برای شما دارم. مسیح موعود که خداوند است در بیت لحم به دنیا آمد!"



“بروید و دنبال آن کودک بگردید و نوزادی را خواهید یافت که در قنناق پیچیده و در آخور خوابانیده اند.” ناگهان گروه بیشماری از فرشتگان آسمانی به آن فرشته پیوستند. آنان در ستایش خدا می سرائیدند و می گفتند، “خدا را در آسمان جلال باد و بر زمین سلامتی برای مردمی که خدا به آنها لطف دارد!”



چوپانان به محلی که عیسی آنجا بود رسیدند و نوزادی را دیدند که در آخوری خوابیده بود، درست همانگونه که آن فرشته گفته بود. آنها بسیار هیجان زده شدند. مریم نیز بسیار خوشحال بود. چوپانان به نزد گله های خود برگشتند و خدا را به سبب آنچه دیده و شنیده بودند حمد و سپاس می گفتند.



چندی بعد، مردانی از مشرق زمین، ستاره ای غیرمعمولی را در آسمان دیدند. آنها تشخیص دادند که پادشاه یهود متولد شده است. بنابراین، مسافت زیادی را برای دیدن پادشاه پیمودند. آنان به پیت لجم آمدند و خانه ای را که عیسی با والدینش در آن زندگی می کرد یافتند.



وقتی آن مردان دانشمند عیسی را با مادرش دیدند، زانو زدند و او را پرستش کردند. آن ها به او هدایای گرانبهائی دادند و سپس به خانه خود بازگشتند. انجیل متی، ۱ و انجیل لوقا، ۲

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۲۴. یحیی عیسی را تعمیر آب می دهد



یحیی پسر زکریا و الیزابت، بزرگ شد و به پیامبری برگزیده شد. او در بیابان زندگی می کرد، عسل صحرايي و ملخ می خورد، و لباسی از پشم شتر بر تن می کرد.



عدهٔ بسیاری از مردم به بیابان و نزد یحیی می آمدند و سخنانش را گوش می دادند. او برای آن ها موعظه می کرد و می گفت، "توبه کنید، زیرا پادشاهی خدا نزدیک است."





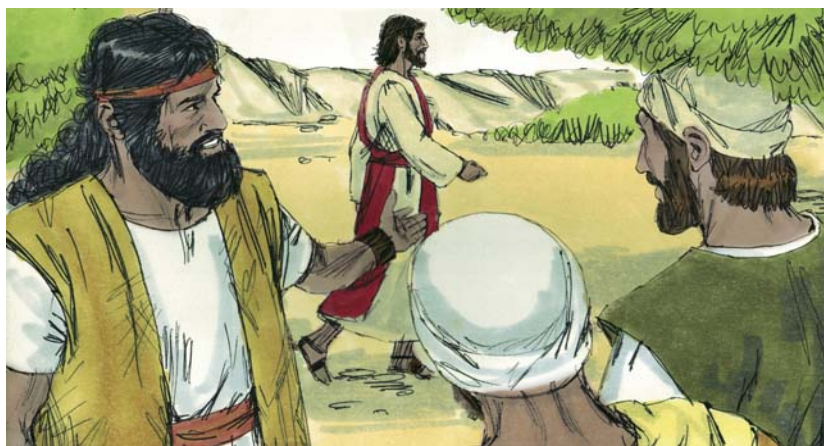
وقتی مردم پیام یحیی را می شنیدند، بسیاری از آنان از گناهانشان توبه می کردند و یحیی آنان را با آب تعمید می داد. بسیاری از رهبران مذهبی هم، برای تعمید آب نزد یحیی می آمدند، اما به گناهان خود اعتراف نکرده و از آن ها توبه نمی کردند.



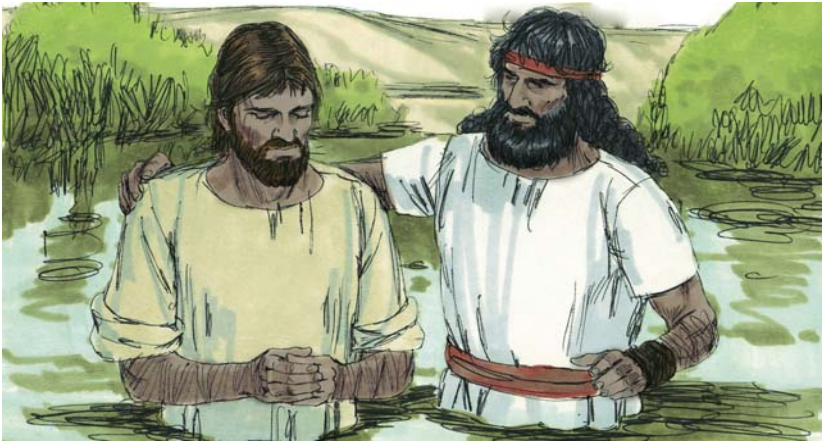
یحیی به رهبران مذهبی گفت، "ای مارهای سمی! توبه کنید و رفتار خود را عوض کنید. هر درختی که میوه نیکو نیاورد، بریده و در آتش افکنده خواهد شد." یحیی پیشگویی پیامبر را به اتمام رسانید که گفته بود، "بنگر، اینک من پیام آور خود را پیشاپیش تو می فرستم تا راه را برای تو هموار سازد."



بعضی از یهودی ها از یحیی پرسیدند که، "آیا تو مسیح هستی؟" یحیی پاسخ داد، "من مسیح نیستم، اما کسی بعد از من می آید که مقامش از من خیلی بالاتر است. آنقدر که من لیاقت ندارم بند کفشهایش را باز کنم."



روز بعد، عیسی برای تعمیر آب به نزد یحیی آمد. وقتی یحیی او را دید گفت، "این همان بزه ای است که خدا فرستاده تا برای آموزش گناهان تمام مردم دنیا قربانی شود."



یحیی به عیسی گفت، "من لایق نیستم که تو را تعمید دهم. این منم که باید از تو تعمید بگیرم." اما عیسی گفت، "تو مرا تعمید بده زیرا کار درست همین است." بنابراین یحیی عیسی را تعمید داد با اینکه عیسی هرگز مرتکب گناهی نشده بود.



وقتی عیسی پس از تعمید از آب بیرون آمد، روح خدا همانند کبوتری پدیدار شد و پایین آمد و بر او قرار گرفت و همان لحظه ندای خدا از آسمان رسید که، "تو پسر من هستی. تو را دوست دارم و از تو بسیار خوشنودم."



خدا به یحیی گفته بود، "روح القدس بر شخصی که تو او را تعمید می دهی، خواهد آمد. آن شخص پسر خداست." خدا یگانه است اما هنگامیکه یحیی عیسی را تعمید داد، صدای خدای پدر را شنید، خدای پسر یعنی عیسی را دید و روح القدس را نیز مشاهده نمود. انجیل مثنی، ۳؛ انجیل مرقس، ۱:۹-۱۱؛ انجیل لوقا، ۱:۳-۲۳

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۲۵. شیطان عیسی را وسوسه میکند



پس از تعمید عیسی، روح خدا بی درنگ او را به بیابان برد، جایی که او به مدت چهل شبانه روز، روزه گرفت. آنگاه، شیطان به نزد عیسی آمد و او را وسوسه کرد تا به گناه بیندازد.



شیطان عیسی را وسوسه کرد و گفت، "اگر تو پسر خدا هستی، به این سنگ ها بگو که نان بشوند تا بتوانی بخوری!"



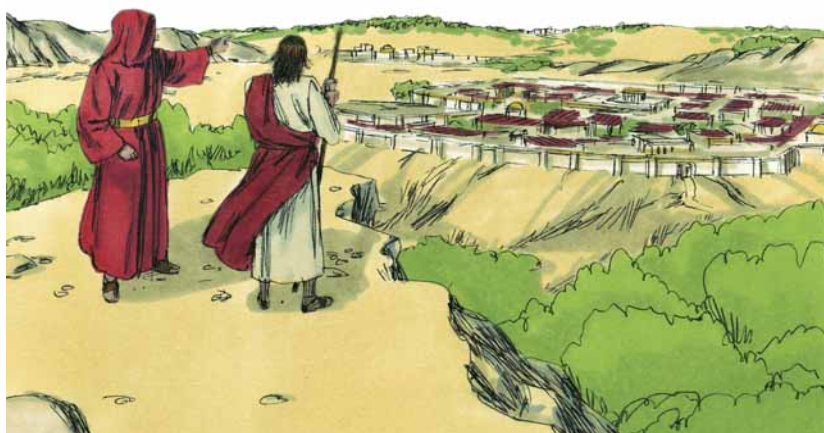
عیسی پاسخ داد: «در کلام خدا نوشته شده است، "انسان برای زنده ماندن فقط احتیاج به نان ندارد بلکه به هر کلمه ای که از دهان خدا صادر می شود!"»



سپس شیطان او را بر بالاترین نقطه پرستشگاه خدا برد و گفت: «خود را از اینجا به پایین بینداز و ثابت کن که فرزند خدا هستی چون کتاب آسمانی می فرماید، "خدا فرشتگان خود را خواهد فرستاد تا تو را حمل کنند، مبادا پایت را به سنگی بزنی."»



اما عیسی با نقل قول از کلام مقدس خدا به شیطان پاسخ داد. او فرمود: «در کلام خدا، او به قوم خویش دستور فرموده است که، "خداوند خدای خود را آزمایش نکن."»

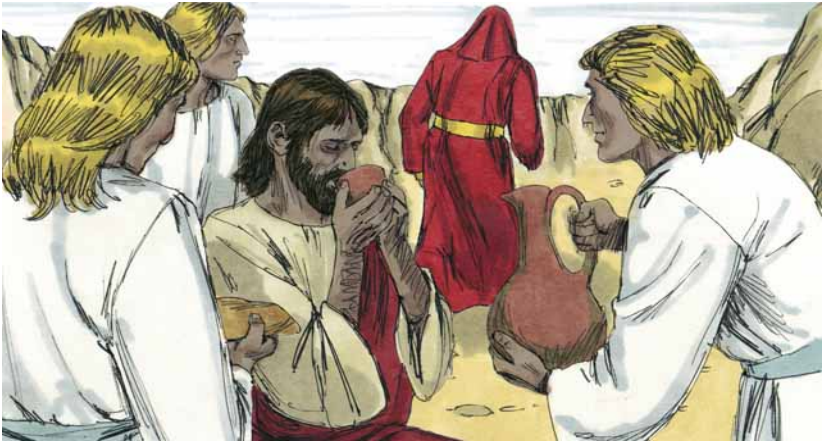


سپس شیطان او را به قلعه کوه بسیار بلندی برد و تمام ممالک جهان و شکوه و جلال آنها را به او نشان داد و گفت، "اگر زانو بزنی و مرا سجده کنی، همه اینها را به تو می بخشم."





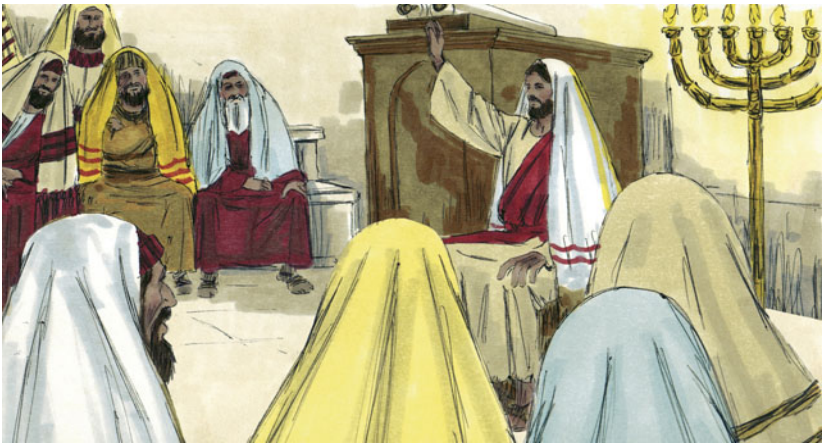
عیسی پاسخ داد: «از من دور شو ای شیطان! در کلام خدا، او به قوم خویش امر فرموده است که، "فقط خداوند خدای خود را پرستش کن و تنها او را خدمت نما."»



عیسی به دام وسوسه های شیطان گرفتار نشد، پس شیطان او را ترک کرد و فرشتگان آمدند و عیسی را خدمت نمودند. انجیل متی، ۱: ۴-۱۱؛ انجیل مرقس، ۱: ۱۲-۱۳؛ انجیل لوقا، ۴: ۱-۱۳

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۲۶. آغاز خدمات عیسی



بعد از غلبه بر وسوسه های شیطان، عیسی با قدرت روح القدس به جایی از استان جلیل که در آنجا زندگی می کرد، برگشت. او برای تعلیم از مکانی به مکانی دیگر می رفت و همه درباره او به نیکی یاد می کردند.



عیسی به ناصریه جایی که دوران کودکی خود را در آن گذرانیده بود رفت. روز سَبْت (شنبه)، او به پرستشگاه رفت. آن ها کتاب اشعیا نبی را به وی دادند تا بخواند. او طومار را باز کرد و قسمتی از آن را برای مردم خواند.



عیسی چنین خواند، "خدا روحش را به من داده است تا بتوانم خبر خوش را به بینوایان، آزادی را به اسیران، بینایی را به نابینایان برسانم و ستمدیدگان را رهایی بخشم. زمان لطف خدا به انسان فرا رسیده است."



سپس عیسی نشست. همه با دقت به او چشم دوخته بودند. آن‌ها می‌دانستند که آن قسمت از کلام خدا که عیسی قرائت نمود، دربارهٔ مسیح موعود اشاره می‌کرد. عیسی گفت، "کلماتی که برای شما خواندم، همین حالا در حال انجام شدن است." همهٔ مردم متعجب شدند. آن‌ها گفتند، "مگر این شخص پسر یوسف نیست؟"



سپس عیسی گفت، "حقیقت آن است که هیچ نبی در شهر خود مورد احترام نیست. در دوران ایلیای پیامبر، زنان بیوه زیادی وجود داشتند، اما زمانیکه سه سال و نیم باران نیارید، خدا ایلیا را به کمک همهٔ زنان بیوهٔ اسرائیل نفرستاد، بلکه او را نزد بیوه زنی از دیاری دیگر فرستاد."



و چنین ادامه داد که، "در زمان اِلیشع پیامبر، تعداد زیادی از مردم در اسرائیل دچار بیماری جذام بودند. اما اِلیشع هیچکدام از آنها را شفا نداد. او فقط نَعمان سوری، فرماندهٔ دشمن اسرائیل را از آن بیماری پوستی شفا داد." کسانی که به سخنان عیسی گوش می دادند، یهودی بودند. وقتی آنان این سخنان را شنیدند، بسیار خشمگین شدند.



اهالی ناصره عیسی را از محلّ عبادت بیرون کشیده، به لبهٔ یک صخره بردند تا او را از آنجا به پایین بیندازند و بکشند. اما عیسی از میان ایشان گذشت و شهر ناصره را ترک گفت.



سپس عیسی به سراسر آن منطقه رفت و جمعیتی بزرگ به طرف او آمدند. آنان افراد زیادی را آوردند که بیمار یا معلول بودند، شامل آنانیکه نمی توانستند ببینند، بشنوند، راه روند و حرف بزنند و عیسی آن ها را شفا داد.



عدهٔ بسیاری را که گرفتار روح پلید بودند، نزد عیسی می آوردند. به فرمان عیسی ارواح پلید از مردم خارج می شدند و اغلب فریاد می زدند، "تو پسر خدا هستی!" جمعیت حیران و متعجب، خدا را ستایش می کردند.



آنگاه عیسی دوازده مرد را انتخاب کرد و آنان را رسولان نام نهاد. رسولان با عیسی مسافرت می کردند و درس های زیادی از او می آموختند.

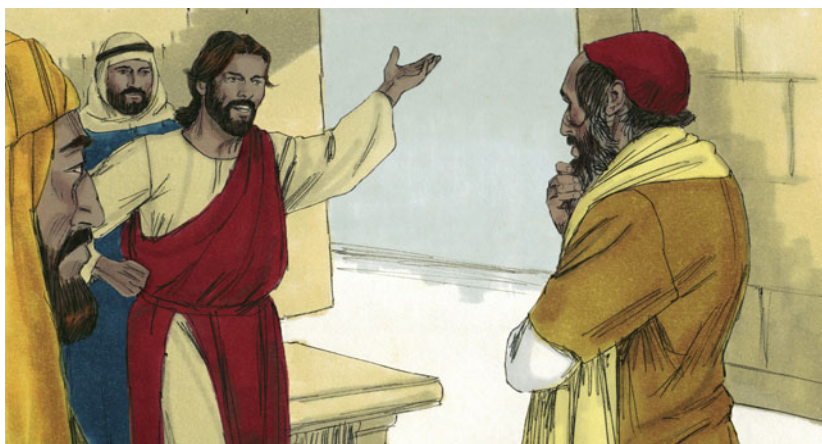
داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۲۷. داستان سامری نیکو

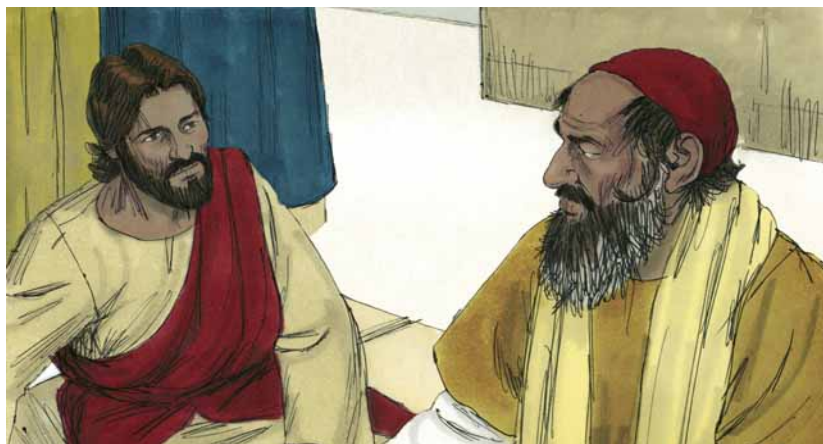




روزی یکی از علمای مذهبی به نزد عیسی آمد تا او را امتحان کند، او پرسید، "استاد، انسان چه باید بکند تا حیات جاودانی را بدست آورد؟" عیسی جواب داد، "در کتاب تورات در این باره چه نوشته شده است؟"



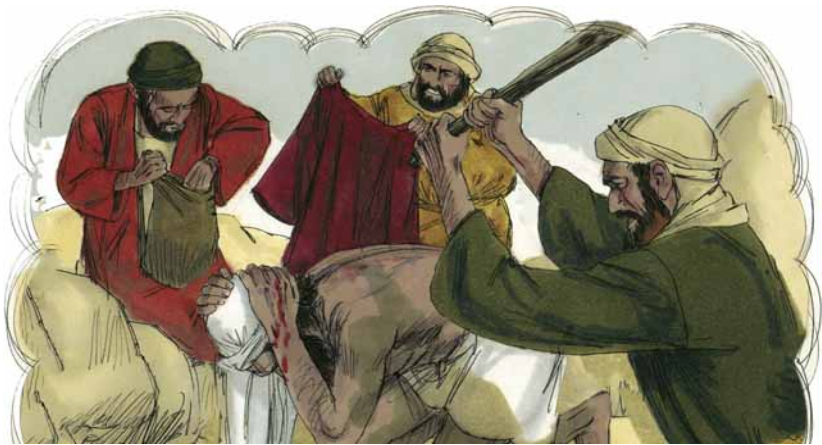
عالم مذهبی جواب داد، "خداوند، خدای خود را با تمام دل، با تمام جان و با تمام فکرت دوست بدار. همسایه ات را همان قدر که خود را دوست داری، دوست بدار." سپس عیسی گفت، "درست می گویی! تو نیز چنین کن تا حیات جاودانی داشته باشی."



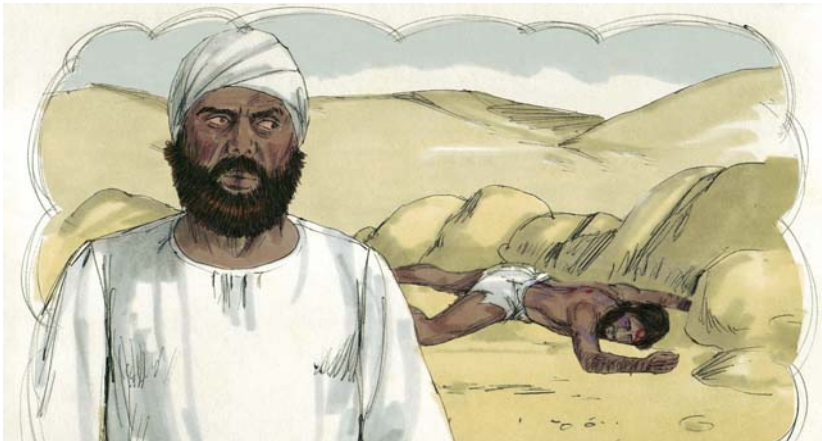
اما آن عالم مذهبی چون می خواست خود را فرد پارسایی جلوه دهد، باز پرسید، "همسایه من کیست؟"



عیسی با تعریف داستانی پاسخ آن عالم مذهبی را داد، "مردی یهودی از اورشلیم بسوی اریحا در سفر بود.



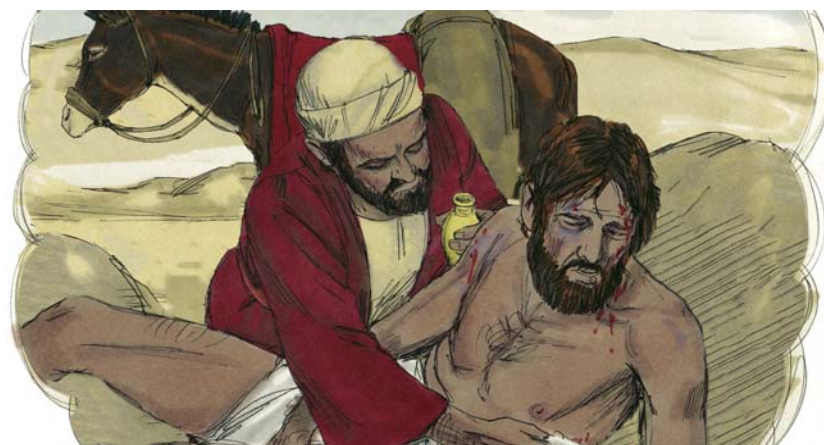
هنگامیکه آن مرد در راه بود، بوسیلهٔ راهزنان مورد حمله قرار گرفت. آن‌ها تمام اموال او را گرفتند، او را کتک زدند و جسم نیمه جان او را کنار جاده رها کردند.



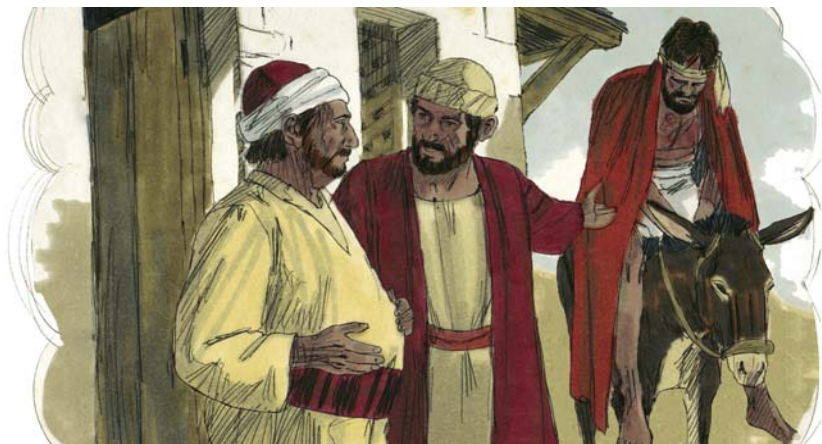
بعد از این ماجرا، کاهنی یهودی از آنجا می‌گذشت. وقتی او آن مرد را که مورد سرقت و ضرب و شتم قرار گرفته بود دید، از سمت دیگر جاده به راه خود ادامه داد، بدون آنکه توجهی به او که نیازمند کمک بود، بکند.



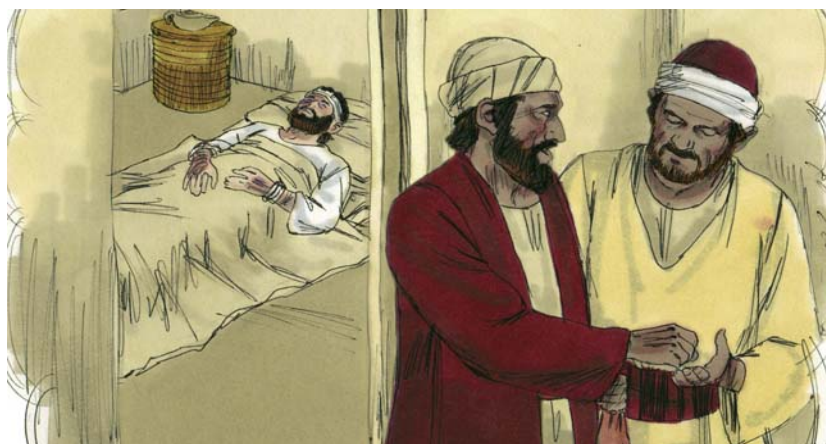
بعد از مدت کوتاهی یک لای از راه رسید (لاویان، قبیله ای از اسرائیل بودند که به کاهنان در معبد کمک می کردند). او هم به سمت دیگر جاژه رفت و به مردی که مورد سرقت و ضرب و شتم قرار گرفته بود توجهی نکرد.



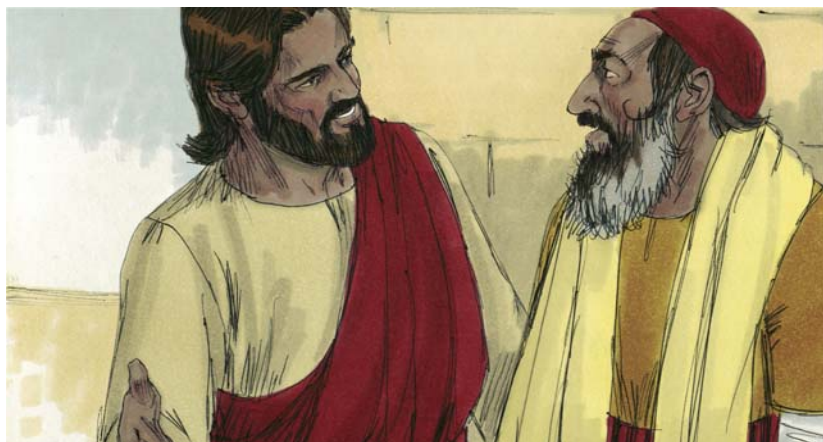
و آنگاه شخصی دیگر آمد که سامری بود. (سامری ها از نسل یهودیانی بودند که با اقوام دیگر ازدواج کرده بودند. آن ها با همدیگر دشمنی دیرینه ای داشتند). وقتی سامری آن مرد مجروح یهودی را دید دلش به حال او سوخت و زخمهایش را شست و مرهم مالید و بست.



سپس مرد سامری او را بر الاغ خود سوار کرد و به مهمانخانه ای برد و از او مراقبت نمود.



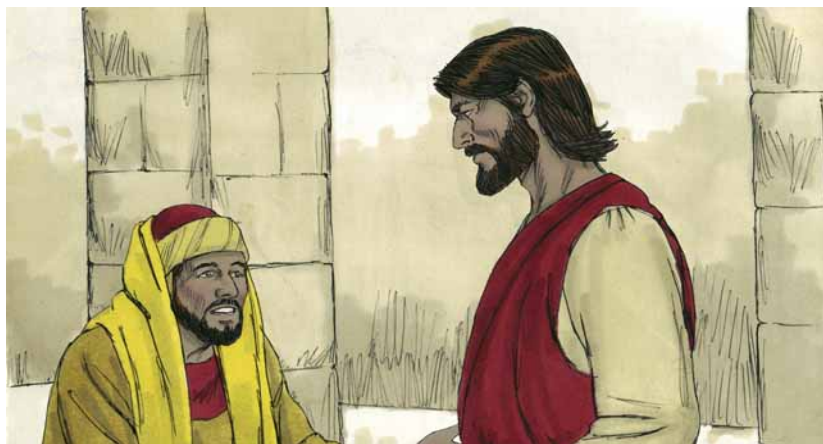
فردای آن روز، آن شخص سامری مجبور بود به سفر خود ادامه دهد. او مقداری پول به صاحب مهمانخانه داد و گفت، "از این شخص مراقبت کن و اگر بیشتر از این خرج کنی، وقتی برگشتم به تو پرداخت خواهم کرد."



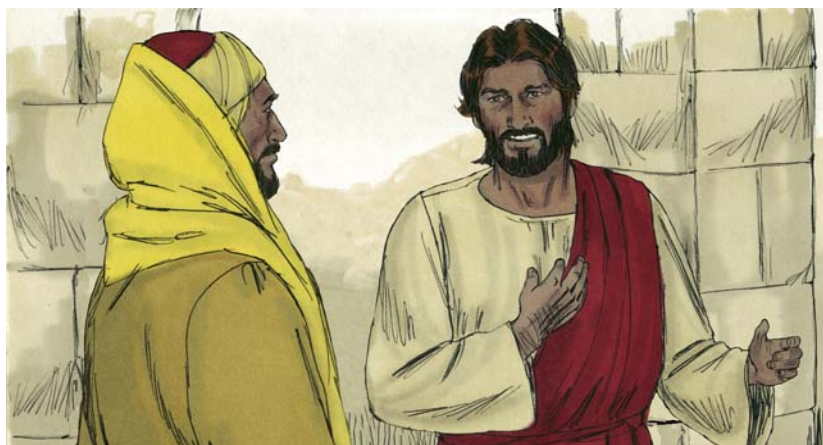
سپس عیسی از آن عالم مذهبی پرسید، "تو فکر می کنی کدامیک از آن سه نفر، همسایه آن مردی بود که مورد سرقت و ضرب و شتم واقع شده بود؟" "عالم مذهبی جواب داد، "آنکه به او ترخم نمود." عیسی به او پاسخ داد، "تو نیز برو و چنین کن." انجیل لوقا، ۱۰:۲۵-۳۷

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۲۸. جوان ثروتمند

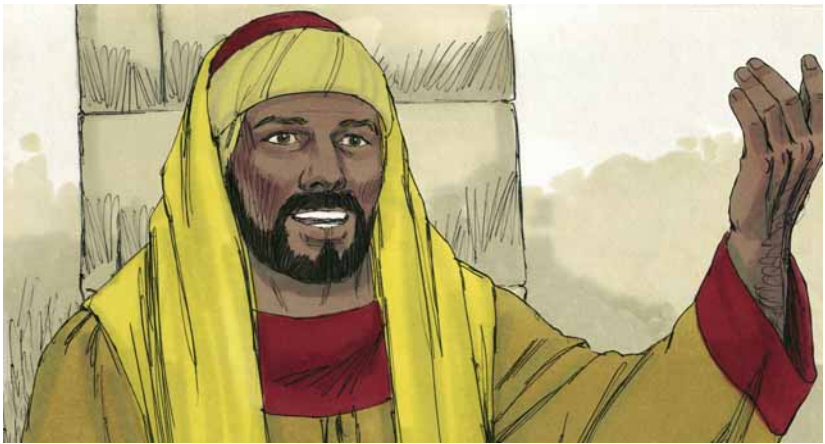


روزی یکی از سران ثروتمند به نزد عیسی آمد و از او پرسید، "استاد نیکو، چه باید بکنم تا حیات جاودانی را به دست آورم؟ عیسی به او گفت، "چرا مرا نیکو می نامی؟ حال آنکه، غیر از خدا کسی نیکو نیست. اگر می خواهی حیات جاودان داشته باشی، احکام خدا را نگاه دار."

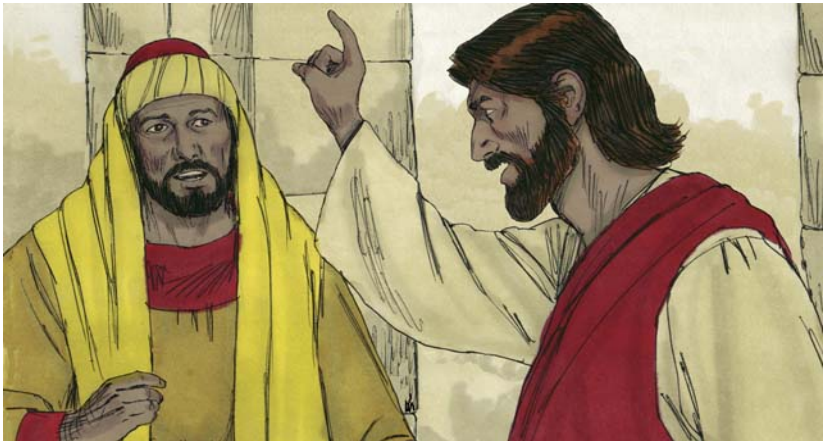


او پرسید، "کدامیک از احکام را باید اطاعت کنیم؟" عیسی پاسخ داد، "قتل نکن، زنا نکن، دزدی نکن، دروغ نگو، به پدر و مادرت احترام بگذار و دیگران را مانند خودت دوست داشته باش."

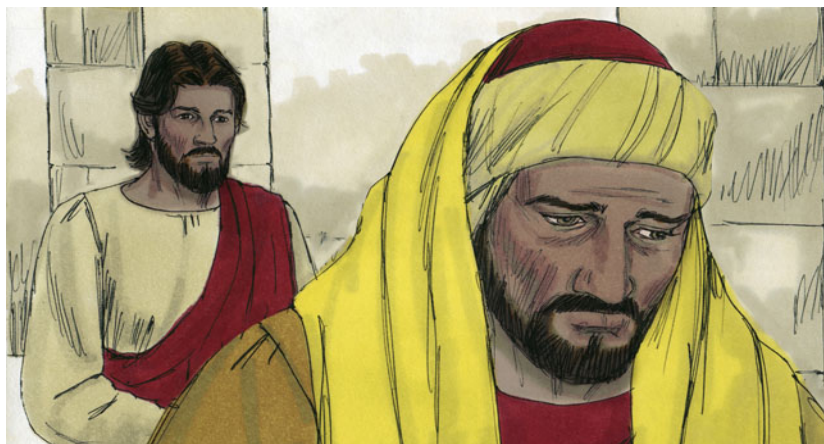




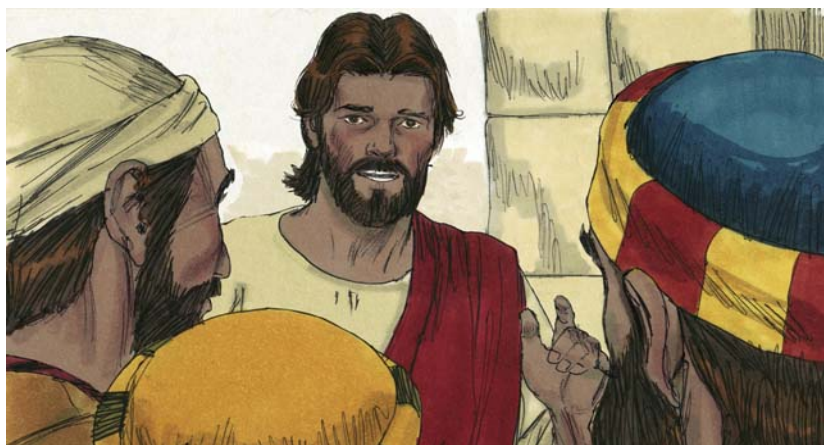
ولی مرد جوان گفت، "من همیشه تمام آن احکام را نگاه داشته ام، حال دیگر چه باید بکنم تا آمرزش را بیابم؟" عیسی با محبت نگاهی به او انداخت.



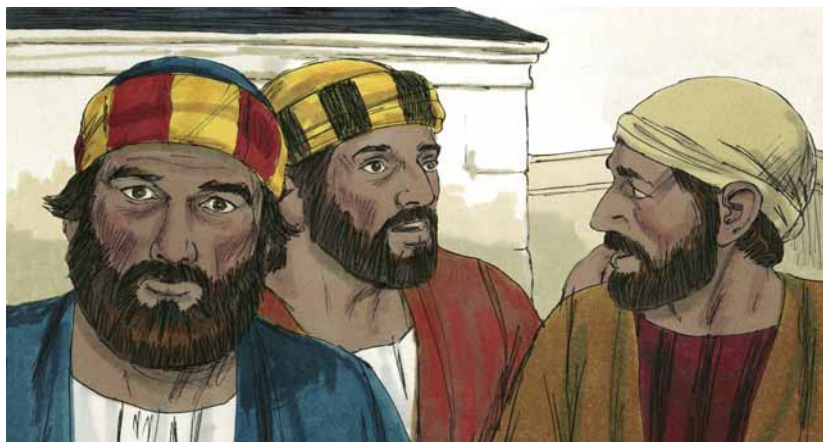
عیسی جواب داد، "اگر می خواهی این راه را به کمال برسانی، برو و هرچه داری بفروش و پولش را به فقرا بده تا گنج تو در آسمان باشد نه بر زمین! آنگاه بیا و مرا پیروی کن!"



وقتی آن مرد جوان حرف عیسی را شنید، بسیار اندوهگین شد زیرا ثروتمند بود و نمی خواست دارایی و اموالش را از دست بدهد. او روی خود را برگرداند و از نزد عیسی رفت.



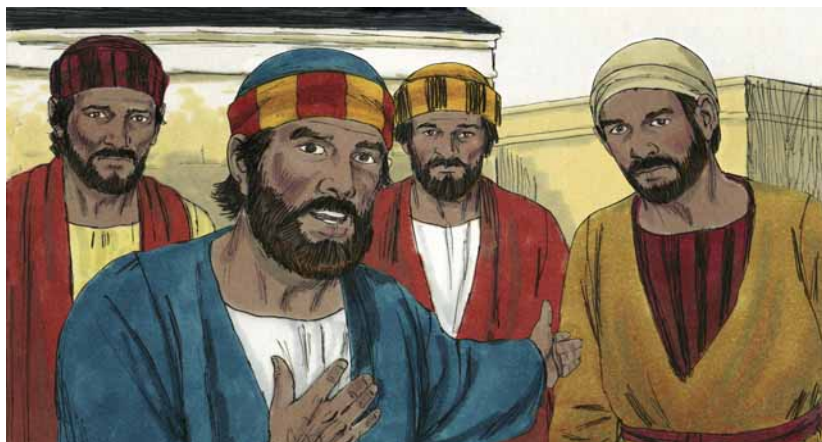
سپس عیسی به شاگردانش گفت، "این را بدانید که ورود یک ثروتمند به ملکوت خدا بسیار مشکل است. باز هم می گویم، گذشتن شتر از سوراخ سوزن آسانتر است از وارد شدن یک ثروتمند به ملکوت خدا!"



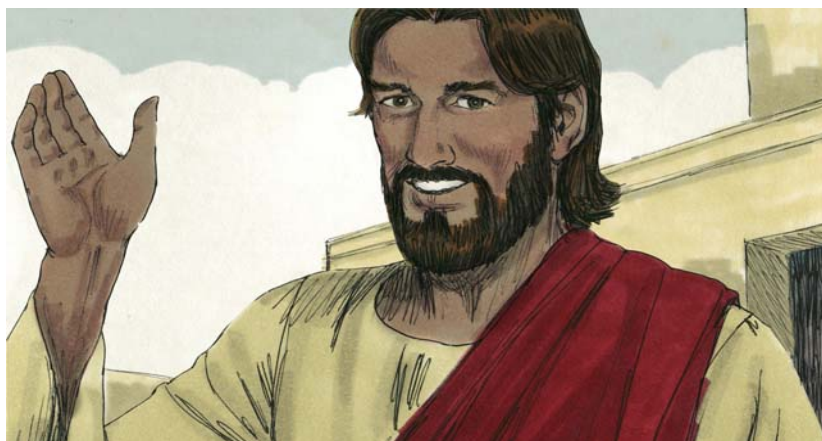
شاگردان از شنیدن این سخن عیسی متعجب شدند و پرسیدند، "پس چه کسی می تواند نجات پیدا کند؟"



عیسی نگاهی به شاگردان انداخت و گفت، "از نظر انسان این کار غیرممکن است ولی نزد خدا همه چیز ممکن است."



پطرس به عیسی گفت، "ما از همه چیز خود دست کشیده ایم تا به دنبال شما بیاییم، حال چه سودی عاید ما می شود؟"



عیسی جواب داد، "هر که به خاطر من از برادر و خواهر، پدر و مادر و فرزند، خانه و زمین چشم بپوشد، صد مرتبه بیشتر خواهد یافت و زندگی جاوید را به دست خواهد آورد. ولی بسیاری که اول هستند، آخر خواهند شد و بسیاری که آخرند، اول خواهند گشت." انجیل متی، ۱۹:۱۶-۳۰؛ انجیل مرقس، ۱۰:۱۷-۳۱؛ انجیل لوقا، ۱۸:۱۸-۳۰

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۲۹. داستان خدمتکار بیرحم



روزی پطرس از عیسی پرسید، "استاد، برادری را که به من بدی می کند، چند مرتبه باید ببخشم؟ آیا تا هفت بار؟" عیسی گفت، "نه هفت بار، بلکه هفتاد تا هفت بار!" بدین وسیله عیسی می خواست بگوید که ما همیشه باید ببخشیم. سپس عیسی این داستان را بیان کرد.



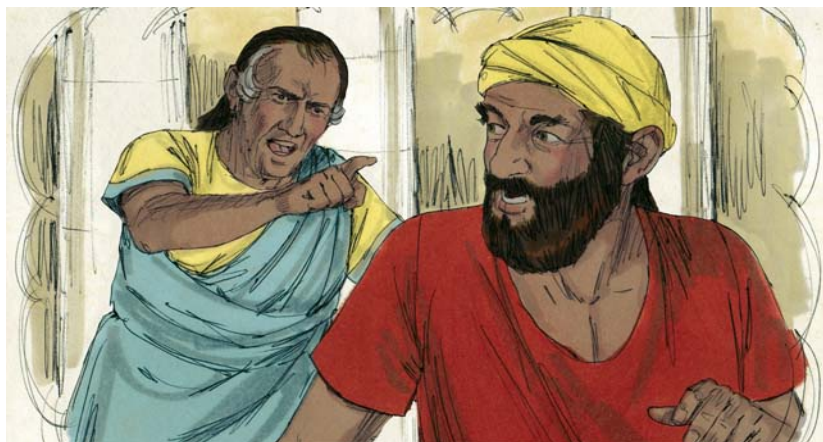
عیسی فرمود، "ملکوت خداوند مانند پادشاهی است که تصمیم گرفت حساب های خود را با خدمتکارانش تسویه کند. یکی از آن خدمتکاران، بدهی معادل دستمزد ۲۰۰۰۰ سال کار داشت."



از آنجایی که خدمتکار نمی توانست این مقدار بدهی را بپردازد، پادشاه دستور داد درمقابل بدهی اش، او را با زن و فرزندانش و تمام دارایی هایش بفروشند.



ولی آن مرد بر پاهای پادشاه افتاد، التماس کرد و گفت، "ای پادشاه، استدعا دارم به من مهلت بدهید تا همه بدهی ام را تا به آخر تقدیم کنم." پادشاه دلش به حال او سوخت پس او را آزاد کرد و بدهی اش را بخشید.

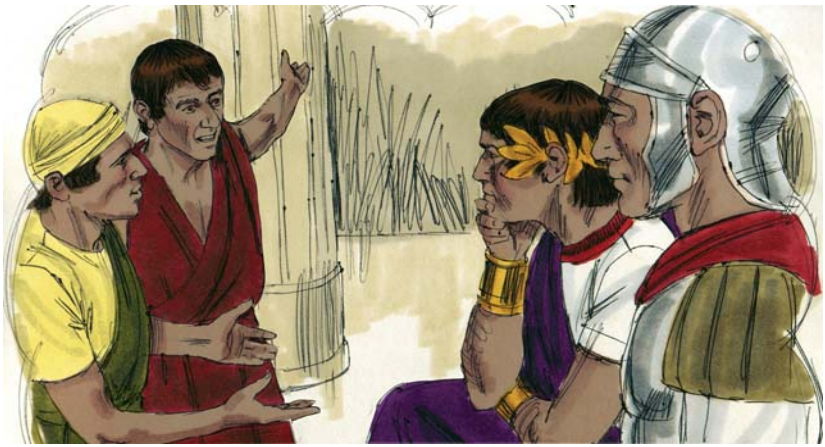


اما هنگامیکه آن خدمتکار از دربار پادشاه بیرون آمد، یکی از همکارانش را دید که به اندازه چهار ماه از او طلبکار بود. پس گلوی او را فشرده و گفت، "زود باش پول مرا بده."



رفیق بدهکارش بر پاهای او افتاد و گفت، "خواهش میکنم مهلتی به من بده تا تمام بدهی ام را پس بدهم." اما طلبکار راضی نشد و همکارش را به زندان انداخت تا پولش را تمام وکمال بپردازد.





وقتی دوستان آن شخص این ماجرا را شنیدند، بسیار اندوهگین شدند و به حضور پادشاه رفته، تمام جریان را به عرض او رساندند.



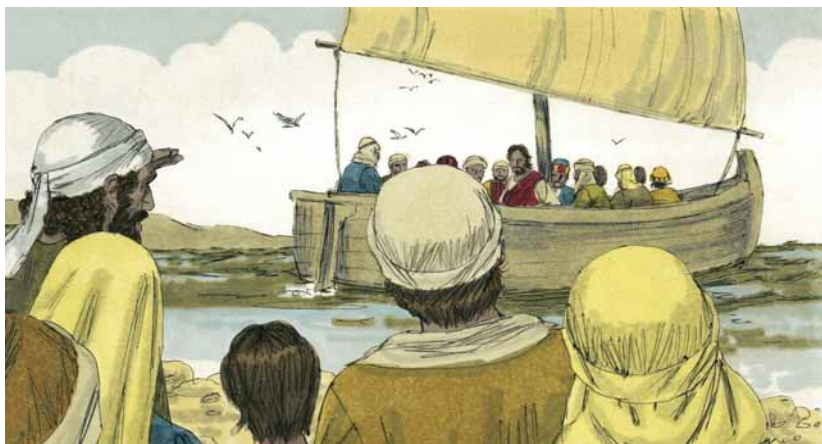
پادشاه بلافاصله آن مرد را خواست و گفت، "ای ظالم پلید! من به خواهش تو آن بدهی کلان را بخشیدم. تو هم باید همین رفتار را با همکارت می کردی." پادشاه بسیار غضبناک شد و دستور داد او را به زندان بیندازند و شکنجه دهند و تا دینار آخر بدهی اش را نپرداخته، او را آزاد نکنند.



سپس عیسی گفت، "پدر آسمانی من با شما همینگونه رفتار خواهد کرد اگر شما برادران را از ته دل نبخشید." انجیل مثنی، ۱۸:۲۱-۳۵

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۳۰. عیسی مسیح بیش از پنج هزار نفر را غذا می دهد



عیسی رسولانش را برای بشارت و تعلیم به روستاهای زیادی فرستاد. وقتی آن‌ها برگشتند عیسی را از کارهایی که کرده بودند آگاه ساختند. سپس عیسی آن‌ها را به مکانی خلوت در نزدیکی دریاچه برد تا کمی استراحت کنند. بنابراین همه داخل یک کشتی شده و بسوی دیگر رودخانه رفتند.



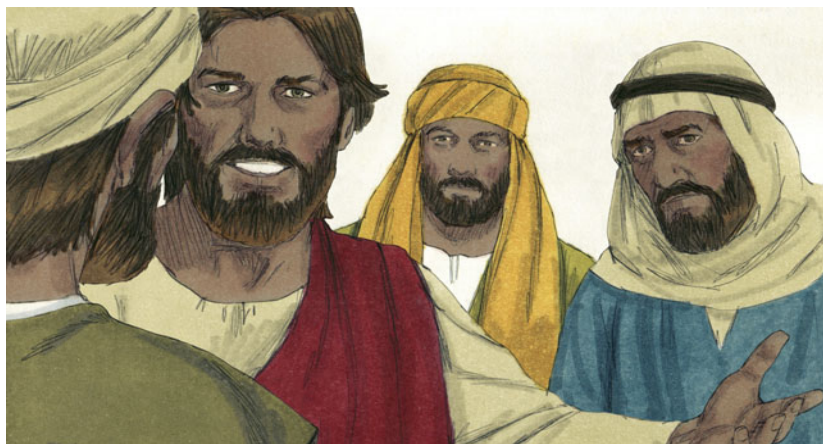
مردم دیدند که عیسی و شاگردان با کشتی از آنجا میروند. آن‌ها در کنار دریا شروع به دویدن کردند تا به کرانه دیگر آن رسیدند. وقتی عیسی و شاگردانش هم به آنجا رسیدند، مردم زیادی در آنجا منتظر بودند و از آنان استقبال کردند.



جمعیت بدون احتساب زنان و بچه ها حدود پنج هزار مرد بودند. عیسی مسیح دلش عمیقاً به حال ایشان سوخت، چون مانند گوسفندان بی شبان بودند. پس شروع به تعلیم آن ها کرد و بیماران آنان را نیز شفا داد.



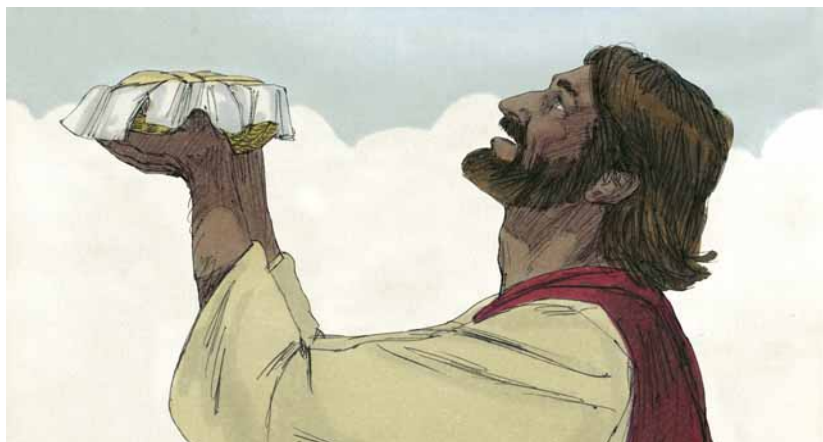
نزدیک غروب و در پایان روز، شاگردان نزد عیسی آمدند و گفتند، "ای استاد، به مردم بگویید به دهات اطراف بروند و برای خود خوراک تهیه کنند، چون در این جای دور افتاده، چیزی برای خوردن پیدا نمیشود."



اما عیسی به شاگردان گفت، "شما خودتان به ایشان خوراک دهید." آنان جواب دادند، "چطور می توانیم به این جمعیت غذا دهیم؟! ما فقط پنج قرص نان و دو ماهی کوچک داریم."



عیسی به شاگردانش گفت که به مردم بگویند که روی زمین بنشینند و طولی نکشید که مردم در گروههای پنجاه نفری و صد نفری روی سبزه ها نشستند.



سپس عیسی پنج نان و دو ماهی را در دست گرفت و به آسمان نگاه کرد و خدا را برای غذا شکر نمود و آنرا را برکت داد.



سپس عیسی نان ها و ماهی ها را تکه تکه کرد. او آن ها را به شاگردانش داد تا بین مردم تقسیم کنند. شاگردان آنقدر به مردم غذا دادند تا خوردند و سیر شدند و مقدار زیادی هم باقی ماند.

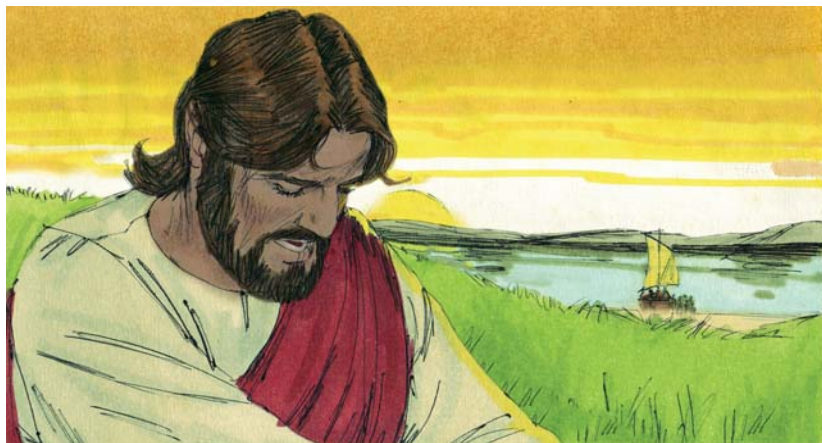


پس از آن، شاگردان از خرده نان‌ها و پسمانده‌ها، دوازده سبد جمع‌آوری کردند! همه این غذاها نتیجه برکت یافتن پنج قرص نان و دو ماهی بود.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:



۳۱. عیسی روی آب راه می رود



سپس عیسی به شاگردانش فرمود که سوار قایق شده، به آن طرف دریاچه بروند تا او بتواند مردم را مرخص کند. عیسی پس از آنکه مردم را روانه نمود، بر فراز کوهی رفت تا دعا کند. او در آنجا تنها بود و تا پاسی از شب دعا می کرد.



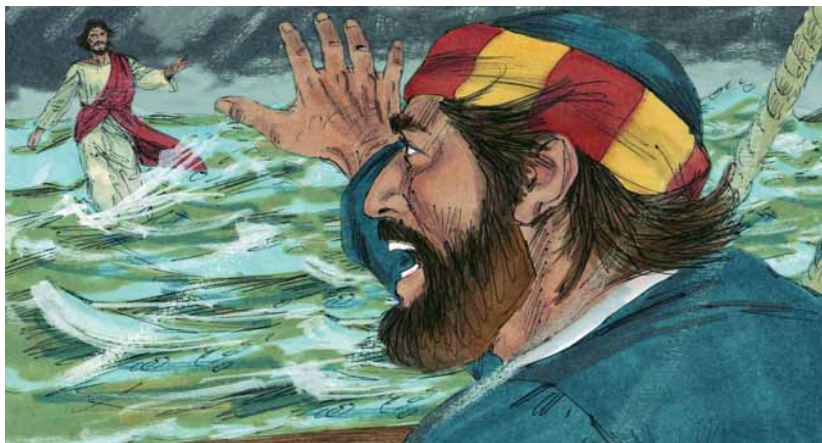
در این میان، شاگردان در قایق مشغول پارو زدن بودند، ولی تا نیمه شب فقط توانسته بودند به وسط دریاچه برسند. زیرا پارو زدن به سبب باد مخالف شدید به سختی انجام می شد.



عیسی آنگاه دعای خویش را به پایان برد و به سوی شاگردان رفت. او به سوی قایق آن‌ها بر روی آب قدم زد.



وقتی شاگردان عیسی را دیدند، بسیار ترسیدند، زیرا فکر کردند روحی می بینند. عیسی دانست که آن‌ها می ترسند، پس خطاب به آن‌ها فرمود، "ترسید من هستم!"



سپس پطرس به عیسی گفت، "سرورم، اگر حقیقتاً شما هستید، دستور فرمایید من هم روی آب راه بروم و پیش شما بیایم." عیسی به پطرس فرمود، "بیا!"



پس پطرس از قایق بیرون آمد و روی آب راه افتاده به طرف عیسی رفت. اما بعد از طی مسافت کوتاهی، او روی خود را از عیسی برگرداند و به موج های بلند چشم دوخت و قدرت باد شدید را احساس کرد.



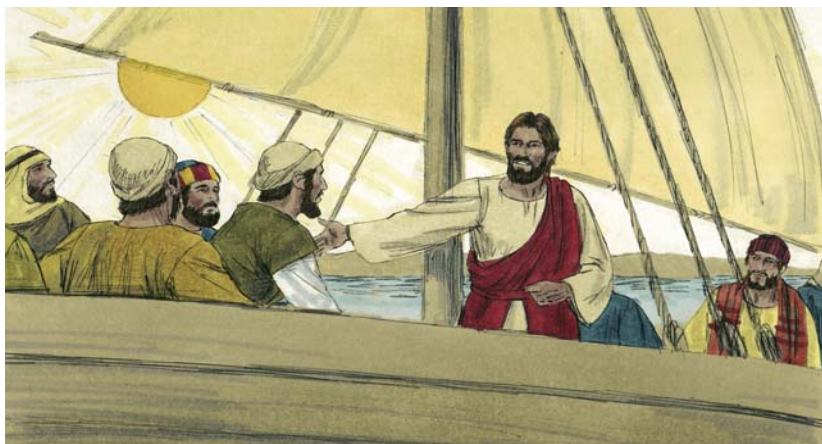
آنگاه وحشت پطرس را فراگرفت و شروع به فرورفتن در آب کرد. او فریاد زد، "سرورم مرا نجات دهید!" عیسی فوراً دست خود را دراز کرد و او را بیرون کشید. سپس عیسی به پطرس فرمود، "ای کم ایمان، چرا شک کردی؟"



وقتی پطرس و عیسی سوار قایق شدند، وزش باد فوراً قطع شد و آب آرام گرفت. شاگردان که بسیار شگفت زده شده بودند، عیسی را پرستش کرده و گفتند، "به راستی که تو پسر خدا هستی." انجیل متی، ۲۲:۱۴-۳۳ انجیل مرقس ، ۴۵:۶-۵۲ ؛ انجیل یوحنا، ۱۶:۶-۲۱

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

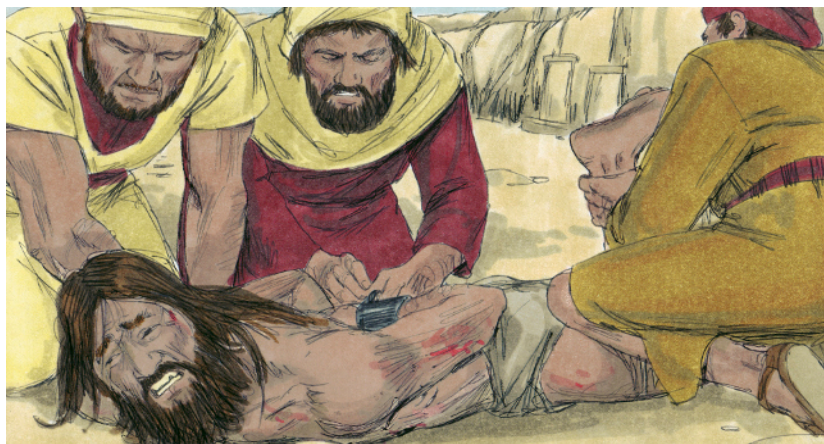
۳۲. شفای مرد دیوزده و زن بیمار توسط عیسی



روزی عیسی و شاگردانش با قایق به آن طرف دریاچه به سرزمین جدریان رفتند.



وقتی آن ها به آن طرف دریاچه رسیدند، شخصی که گرفتار روح پلید بود به طرف عیسی دوید.

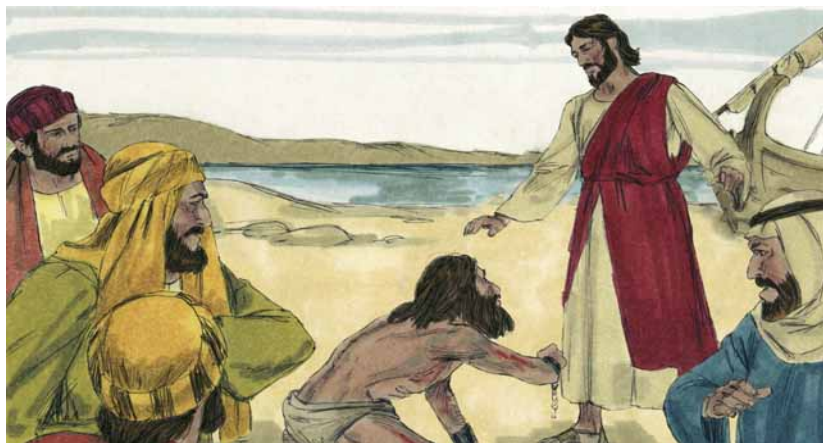


آن شخص به قدری قوی بود که هیچکس نمی توانست او را کنترل کند. بارها او را به زنجیر کشیده بودند، ولی او زنجیرها را پاره می کرد.

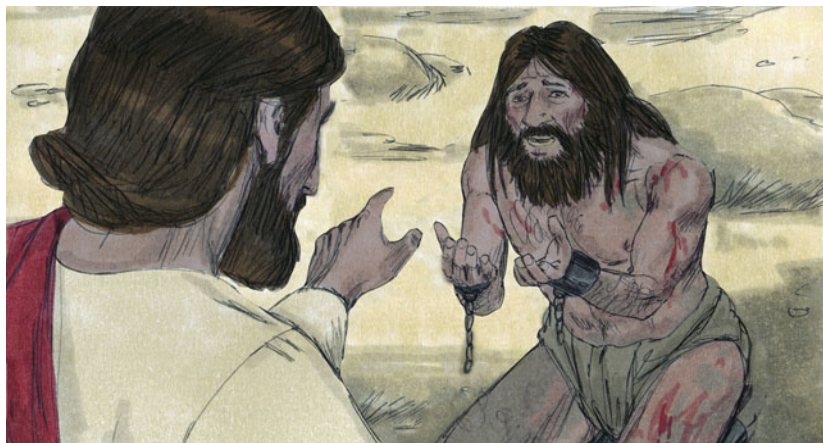


آن مرد در میان قبرهای آنجا زندگی می کرد. او شبانه روز نعره می کشید، لباسی بر تن نداشت و خود را با سنگ های تیز پی در پی می زد و زخمی می کرد.





وقتی او پیش عیسی رسید، درمقابلش به خاک افتاد. عیسی به آن دیو فرمود، "از این مرد خارج شو!"



آن مرد دیورده فریادی بلند برآورد و گفت، "ای عیسی، فرزند خدای متعال، از من چه می خواهی؟ خواهش میکنم مرا عذاب نده!" عیسی سپس از آن دیو پرسید، "نام تو چیست؟" او جواب داد، "نام من لژیون است، چون ما عده زیادی هستیم." (لژیون گروهی شامل چند هزار سرباز در ارتش روم بود.)



دیوها از عیسی خواهش کردند، "ما را از این منطقه خارج نکن!" اتفاقاً یک گله خوک روی بلندی کنار دریاچه می چریدند. ارواح ناپاک به عیسی التماس کرده و گفتند، "ما را داخل خوک ها بفرست!" عیسی فرمود، "بروید!"



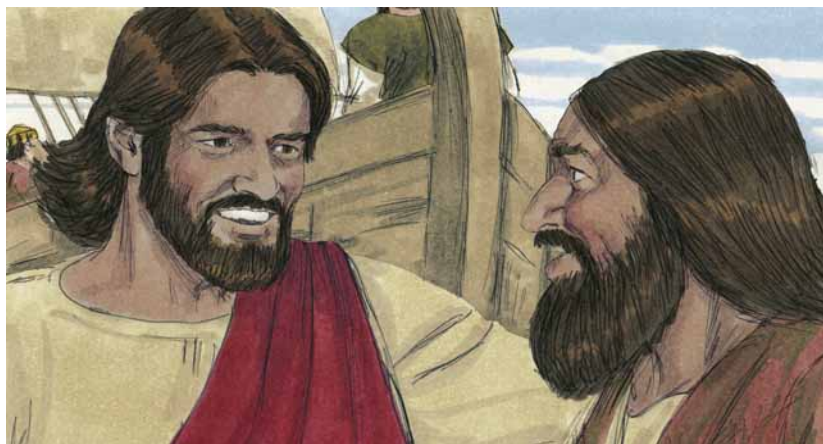
دیوها از آن مرد خارج شده، داخل خوکها شدند. تمام آن گله از بلندی به دریاچه جستند و در آب غرق شدند. آن گله حدود ۲۰۰۰ خوک داشت.



خوک چران هایی که از آن گله مراقبت می کردند، وقتی آن اتفاقات را دیدند، به دهات اطراف فرار کردند و به هرجا رسیدند به مردم ماجرا را خبر دادند. طولی نکشید که عده زیادی آمدند و آن مرد دیو زده را دیدند که آرام نشسته، لباس پوشیده و کاملاً عاقل شده است.



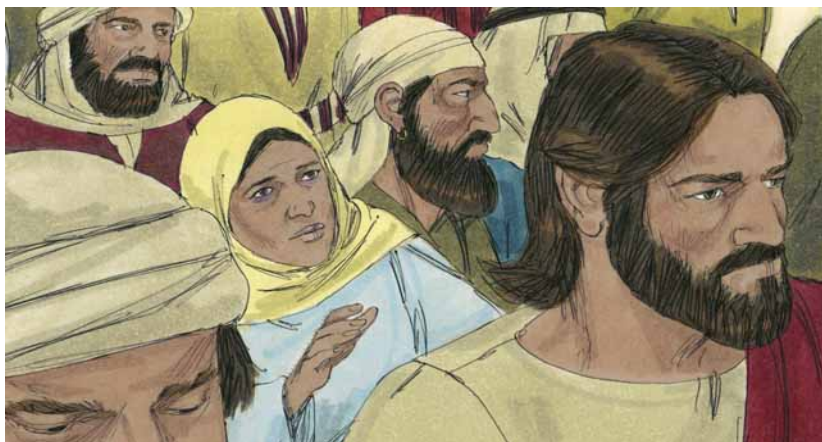
مردم بسیار ترسیدند و از عیسی خواستند که آنجا را ترک کند. عیسی نیز به سوی قایق بازگشت تا آنجا را ترک کند. ولی آن مردی که پیشتر اسیر دیو بود از عیسی خواهش کرد تا او را نیز همراه خود ببرد.



اما عیسی به او گفت، "به خانه ات برگرد و به اقوام و آشنایانت بگو که خدا برای تو چه کرده و چگونه لطف او شامل حال تو شده است."



بنابراین آن مرد به شهر رفت و به همه گفت که چگونه عیسی او را شفا داده است. هرکس که داستان او را می شنید، شگفت زده می شد.



عیسی به آنطرف دریاچه بازگشت. پس از رسیدن به آنجا جمعیت زیادی از مردم دور او جمع شدند و بر او فشار می آوردند. درمیان جمعیت، زنی بود که مدت دوازده سال از بیماری خونریزی رنج می برد. او تمام دارایی خود را صرف درمان بیماری خود نموده بود، اما هیچ پزشکی نتوانسته بود او را درمان کند و حال او بدتر نیز می شد.



او شنیده بود که عیسی بیماران را شفا می بخشد و با خود زمزمه کرد، "اطمینان دارم که اگر فقط دستم لباس عیسی را لمس کند، من هم شفا پیدا می کنم." او خود را از میان مردم به پشت عیسی رساند و ردای او را لمس کرد. به محض آنکه لباس عیسی را لمس کرد، خونریزی او قطع شد.



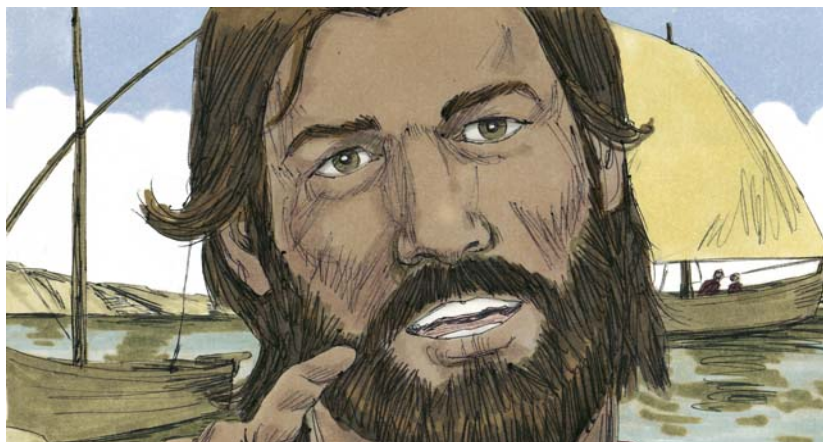
عیسی فوراً متوجه شد که نیرویی از وجودش خارج شده است. بنابراین به اطراف نگاه کرد و پرسید، "چه کسی لباس مرا لمس کرد؟" شاگردان پاسخ دادند، "می بینید که از همه طرف به شما فشار می آورند، پس چرا می پرسید که چه کسی به شما دست زد؟"



آن زن در حالیکه از ترس می لرزید، جلوی پایهای عیسی به زانو درآمد. سپس گفت که چه کرده و اینکه شفا یافته است. عیسی به او گفت، "ایمانت تو را شفا داد! به سلامت برو."

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۳۳. داستان کشاورز



روزی عیسی در کنار دریاچه سرگرم تعلیم دادن به جمعیت زیادی بود. عدهٔ زیادی دور او جمع شده بودند پس عیسی سوار قایقی در کنار آب شد تا فضای کافی برای صحبت کردن داشته باشد. او در قایق نشست و از آنجا به تعلیم مردم پرداخت.



عیسی این داستان را برای مردم تعریف کرد، "کشاورزی در مزرعه اش بذر می کاشت. همینطور که بذرها را به اطراف می پاشید، بعضی به طور اتفاقی در گذرگاه کشتزار افتادند و پرنده ها آمدند و همهٔ آن ها را خوردند."





بعضی روی خاکی افتادند که زیرش سنگ بود. بذرهای آن خاک کم عمق، خیلی زود سبز شدند. ولی به سبب آنکه ریشه آن‌ها قادر نبود تا در عمق خاک فرو رود وقتی آفتاب سوزان بر آن‌ها تابید، همه سوختند و از بین رفتند.



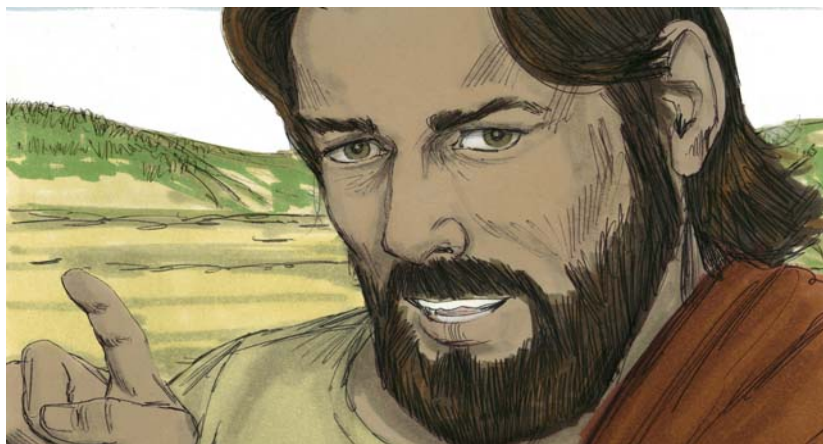
بعضی از بذرهای لابلای خارها افتادند. خارها و بذرهای باهم رشد کردند و ساقه‌های جوان گیاه زیر فشار خارها خفه شدند و هیچ محصولی به بار نیاوردند.



بقیه بذرهای روی خاک خوب افتادند، و از هر بذر، ۶۰، ۳۰ و حتی ۱۰۰ بذر دیگر به دست آمد. اگر گوش شنوا دارید، خوب گوش دهید!



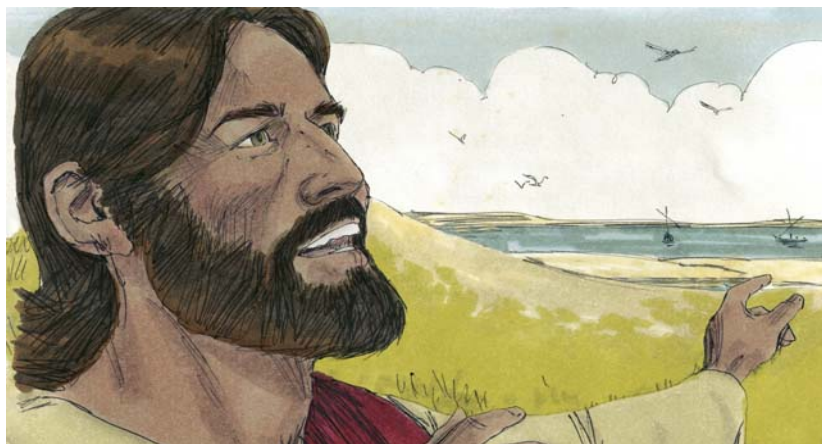
شاگردان از شنیدن این داستان گیج شدند. بنابراین عیسی توضیح داد، "بذر، کلام خداست. گذرگاه فردیست که کلام خدا را می شنود ولی آنرا درک نمی کند و شیطان کلام را از او می رباید."



خاکی که زیرش سنگ بود، فردیست که تا پیغام خدا را می شنود، فوراً با شادی آنرا قبول می کند، ولی چون آنرا عمیقاً درک نکرده است، در زمان سختی، شور و شوق خود را از دست می دهد و از ایمان بر می گردد.



زمینی که از خارها پوشیده شده بود، فردیست که پیغام را می شنود ولی نگرانی های زندگی و عشق به پول، کلام خدا را در دل او خفه می کنند، و در نتیجه، او نمی تواند ثمره ای برای خدا بیاورد.



اما زمین خوب، فردی را نشان می دهد که پیغام خدا را می شنود، آنرا می فهمد و ثمر می آورد." انجیل متی، ۱۳: ۱-۸؛ ۱۳: ۱۸-۲۳؛ انجیل مرقس، ۴: ۱-۸؛ ۴: ۱۳-۲۰؛ انجیل لوقا، ۴: ۸-۱۵

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۳۴. عیسی مَثَل های دیگری تعلیم می دهد



عیسی مثل های دیگری نیز درباره ملکوت خدا برای مردم بیان کرد. مثلاً چنین فرمود، "ملکوت خدا مانند دانه خردل است که شخصی در مزرعه اش کاشت. شما می دانید که دانه خردل کوچکترین دانه ها است.



با وجود این وقتی دانه خردل رشد می کند، از تمام بوته های دیگر مزرعه بزرگتر شده به اندازه یک درخت می شود. به طوری که پرنده ها در لابلای شاخه هایش لانه می کنند."



عبسی مثل دیگری بیان کرد، "آنچه را که در ملکوت خدا روی می دهد، می توان به زنی تشبیه کرد که نان می پزد. او یک پیمانۀ آرد برمی دارد و با خمیر مایه مخلوط می کند تا در سراسر خمیر پخش گردد."



"ملکوت خدا، مانند گنجی است که آن را در مزرعه ای پنهان کرده باشند. شخصی آن را پیدا کرد و دوباره آن را زیر خاک پنهان نمود و از ذوق آن رفت و هرچه داشت فروخت تا پول کافی به دست آورد و آن مزرعه را بخرد تا صاحب آن گنج شود."



“ملکوت خدا، مانند یک مروارید زیبای گرانهاست. یک تاجر مروارید آن را یافت و هر چه داشت، فروخت تا با پولش آن مروارید را بخرد.”



سپس عیسی برای کسانی که به پاکی و پرهیزگاری خود می بالیدند و سایر مردم را حقیر می شمردند، این داستان را تعریف کرد: «دو نفر به خانه خدا رفتند تا دعا کنند. یکی رهبر مذهبی و دیگری مسئول باج و خراج بود.





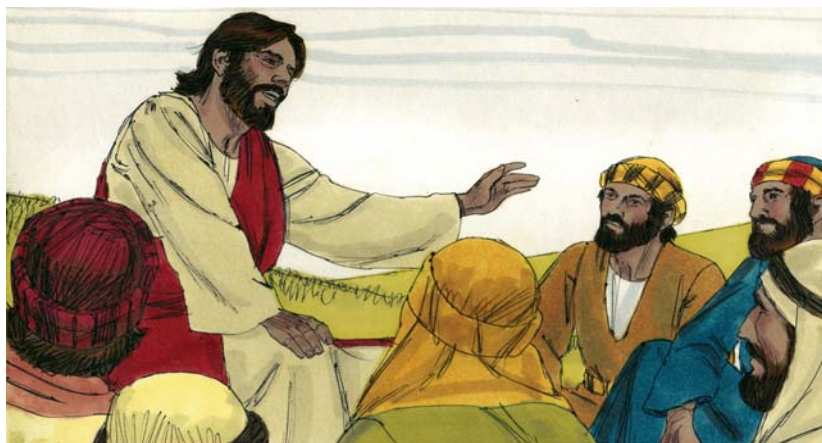
رهبر مذهبی جلو ایستاد و چنین دعا کرد، "ای خدا تو را شکر می کنم که مانند دیگر مردم، گناهکار، دزد، ستمکار، زناکار و خصوصاً مانند این باجگیر نیستم.



در هفته دو بار روزه می گیرم و از همه پول ها که به دست می آورم، یک دهم را در راه تو می دهم."



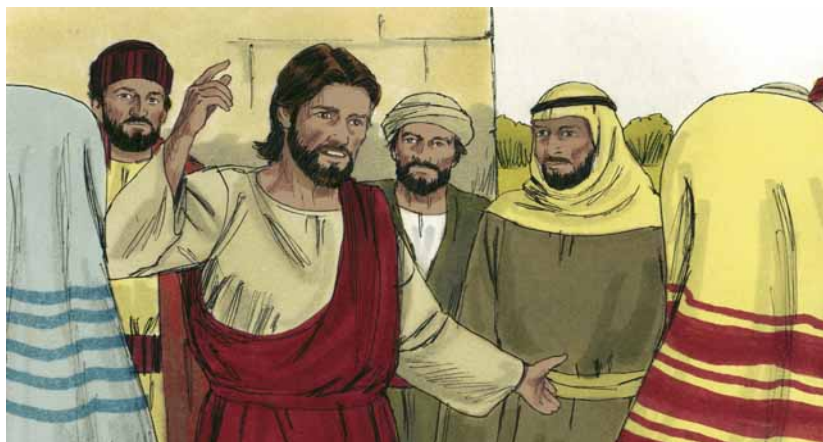
اما آن باجگیر گناهکار در فاصله ای دورتر از آن رهبر مذهبی ایستاد و به هنگام دعا، حتی جرأت نکرد از خجالت سر خود را بلند کند بلکه با اندوه و شرم به سینه خود زده، گفت،  
 «خدایا به من رحم فرما زیرا گناهکار هستم!»



سپس عیسی افزود، «من به شما می گویم خدا دعای آن باجگیر را شنید و او را پارسا به شمار آورد، اما از دعای آن مذهبی خودپسند خشنود نشد. خدا هر کس که خود را بزرگ جلوه دهد پست خواهد نمود و هر که خود را فروتن سازد سربلند خواهد فرمود.»

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۳۵. داستان پدر دلسوز



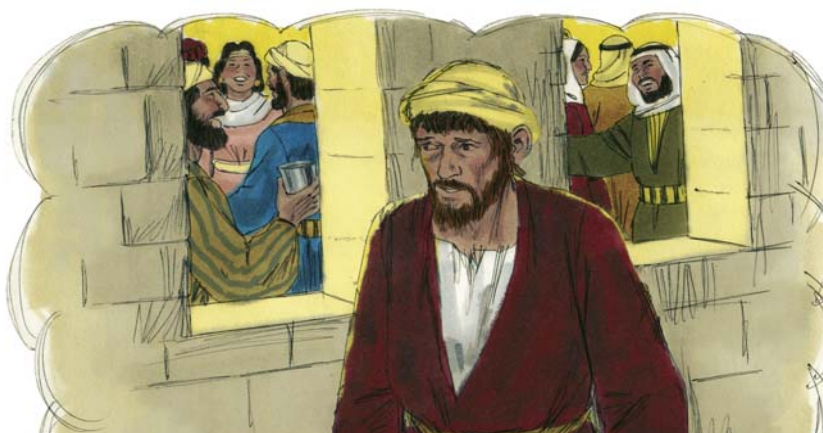
روزی عیسی بسیاری از مأمورین باج و خراج و سایر گناهکارانی را که گرد او جمع آمده بودند، تعلیم می داد.



اما علمای دینی هم که در آنجا بودند، می دیدند که عیسی چگونه با گناهکاران همانند دوستانش رفتار می کند و از او ایراد گرفتند. بنابراین عیسی این داستان را برای آنان تعریف کرد:



«مردی دو پسر داشت. روزی پسر کوچکتر به پدرش گفت، "پدر، من ارثیهٔ ام را الان می‌خواهم!" بنابراین پدر دارایی خود را بین دو پسرش تقسیم کرد.



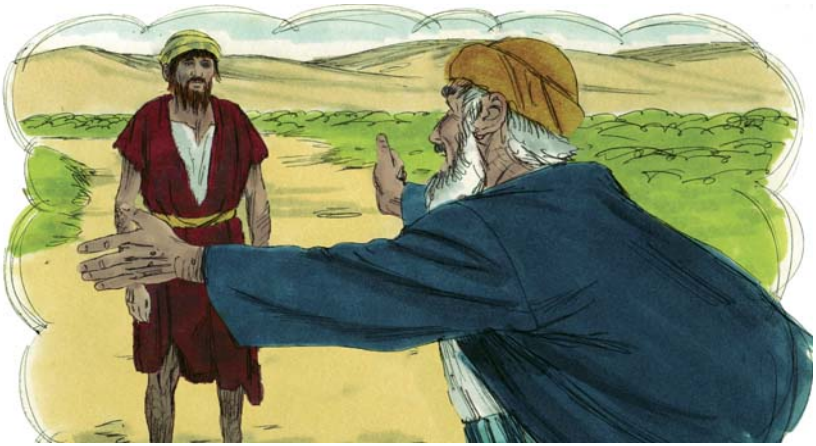
چیزی نگذشت که پسر کوچکتر هرچه داشت جمع کرد و به سرزمینی دوردست رفت و در آنجا تمام ثروت خود را در عیاشی و راه‌های نادرست بریاد داد.



در آن زمان قحطی شدیدی در جایی که آن پسر بود، پدید آمد و او دیگر پولی برای خرید غذا نداشت. بنابراین به ناچار مجبور به چرانیدن خوک ها شد و کم کم به روزی افتاد که آرزو می کرد، بتواند با خوراک خوک ها شکم خود را سیر کند.



سرانجام روزی پسر کوچکتر با خود گفت، "من دارم چه کار می کنم؟ در خانه پدرم، خدمتکاران خوراک زیادی برای خوردن دارند اما من اینجا دارم از گرسنگی می میرم. پس نزد پدر خود باز گشته، از او درخواست خواهم کرد مرا به نوکری خود بپذیرد."



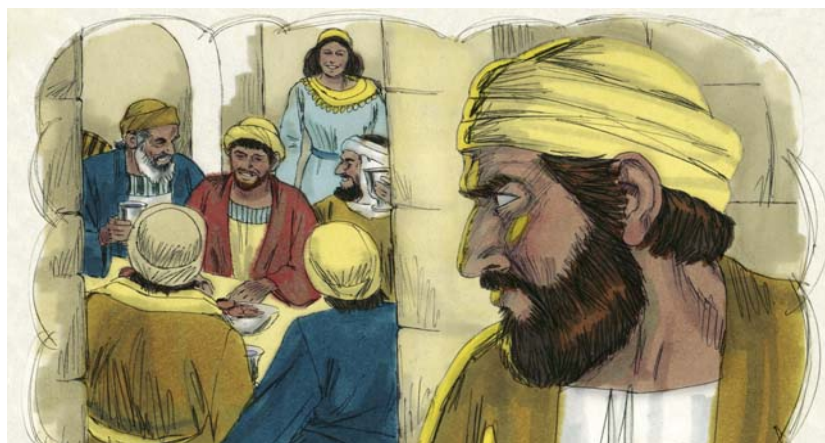
پس به سوی خانه پدرش به راه افتاد. هنگامی که هنوز از خانه دور بود، پدرش او را دید و دلش به حال او سوخت و به استقبالش شتافت. او را در آغوش گرفت و بوسید.



پسر به پدرش گفت، "من در حق خدا و در حق تو گناه کرده ام و دیگر لیاقت این را ندارم که مرا پسر خود بدانی."

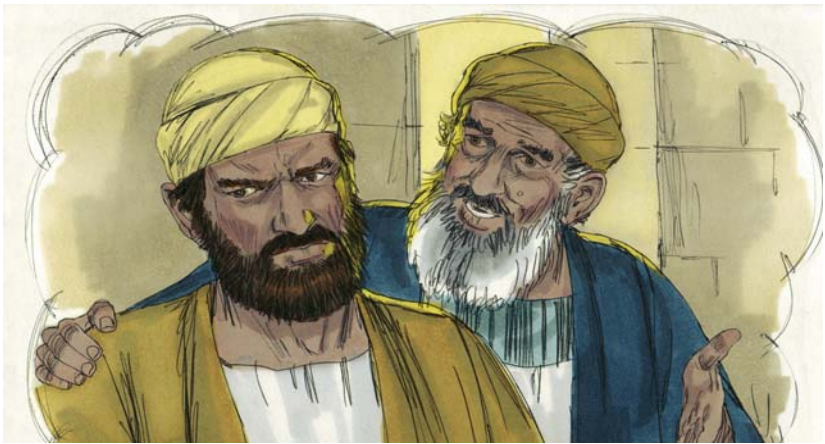


اما پدرش به خدمتکاران گفت، "عجله کنید و بهترین جامه را از خانه بیاورید و به او بپوشانید! انگشتی به دستش و کفشی به پایش کنید! و گوساله پرواری را بیاورید و سر ببرید تا جشن بگیریم و شادی کنیم! چون این پسر من، مرده بود و زنده شده و گم شده بود و پیدا شده است!"

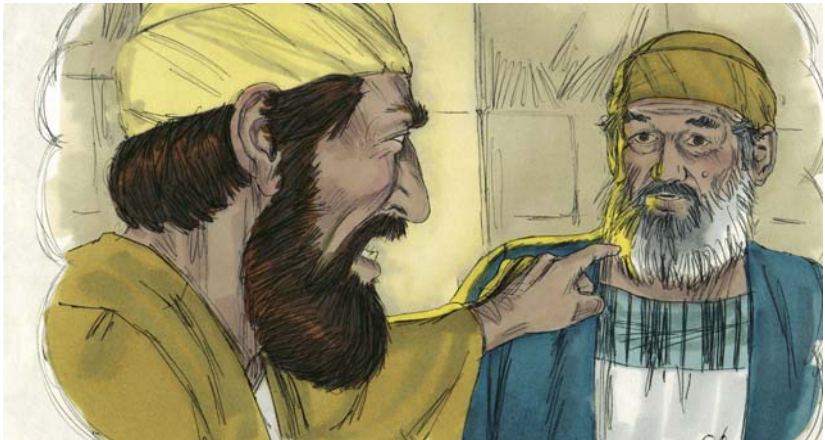


پس، آنها ضیافت مفصلی برپا کردند. طولی نکشید که پسر بزرگتر از کار در مزرعه به خانه آمد و صدای ساز و رقص و آواز را شنید و متعجب گشت که چه اتفاقی افتاده است.

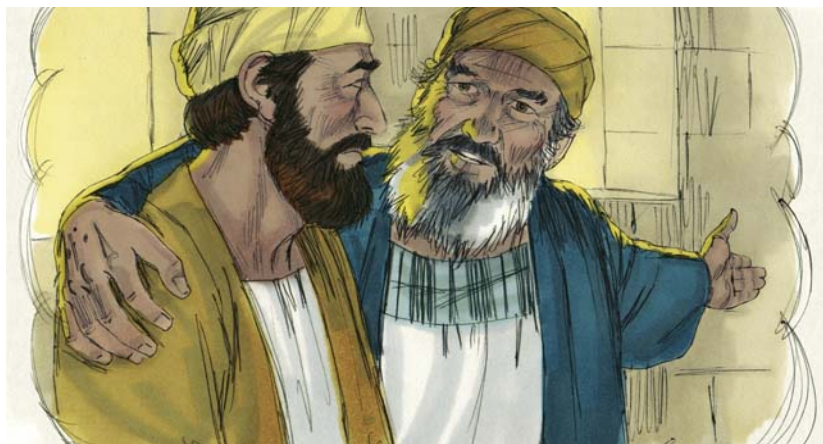




وقتی که پسر بزرگتر فهمید که این جشن به خاطر برگشتن برادرش به خانه است، عصبانی شد و حاضر نشد وارد خانه شود. تا اینکه پدرش بیرون آمد و به او التماس کرد که به خانه بیاید و به مهمانی ملحق شود، اما او قبول نکرد.



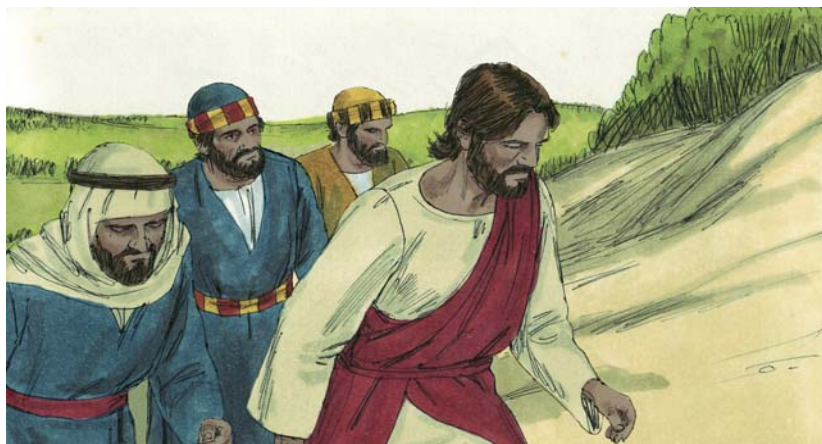
پسر بزرگتر به پدرش گفت، "سال هاست که من همچون یک غلام به تو خدمت کرده ام! هیچ گاه از دستوراتت سرپیچی نکرده ام و در تمام این مدت، حتی یک بزغاله هم به من ندادی تا بتوانم با دوستانم جشن بگیرم. اما وقتی این پسرت که ثروت تو را در گناهکاری تلف کرده، به خانه بازگشت، تو بهترین گوساله پرواری را برای او سر بریدی."



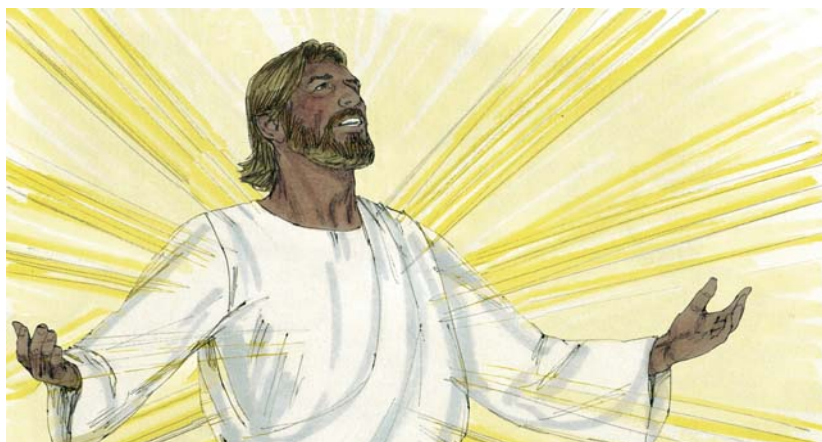
پدرش گفت، "پسر عزیزم، تو همیشه در کنار من هستی و هرچه که من دارم از آن توست. اما حالا درست است که جشن بگیریم و شادی کنیم، چون برادر تو مرده بود و زنده شده است، گم شده بود و پیدا شده است." «انجیل لوقا، ۱۵:۱۱-۳۲

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

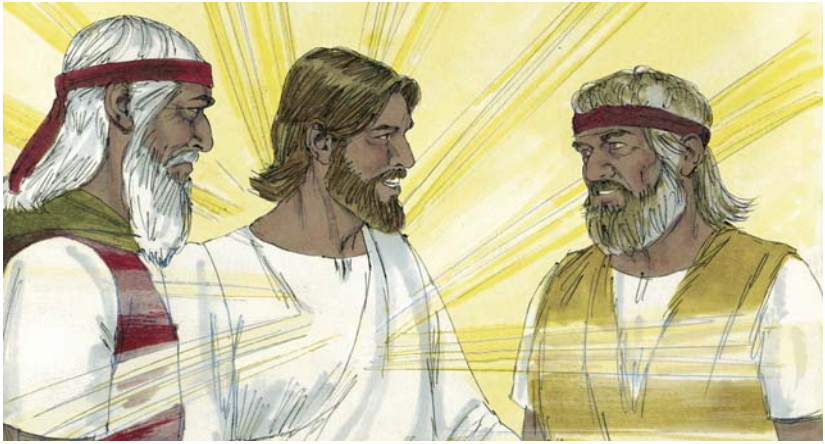
۳۶. دگرگونی سیمای عیسی



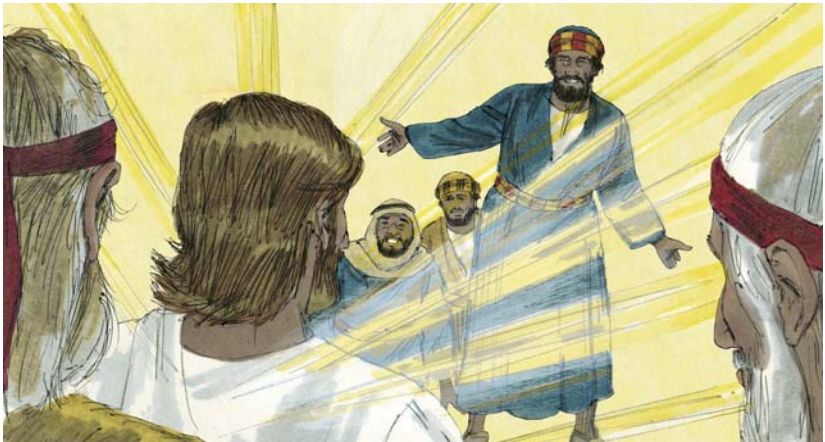
روزی، عیسی سه نفر از شاگردانش یعنی پطرس، یعقوب و برادر او یوحنا را برداشت و بر فراز کوه بلندی برد تا با هم دعا کنند.



به هنگام دعا، صورت عیسی چون خورشید درخشان گردید و لباسش مانند نور سفید شد. آن طور سفید که بر روی زمین مانند آن پیدا نمی شود.



آنگاه موسی و ایلیا (الیاس) ظاهر شدند. این مردان، صدها سال پیش از این رویداد بر زمین زندگی می کردند. آن ها با عیسی درباره مرگ او که به زودی در اورشلیم رخ می داد، گفتگو کردند.



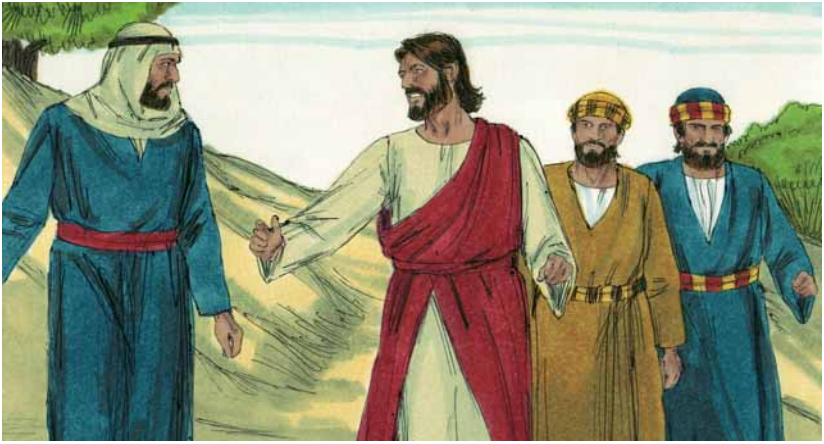
زمانی که موسی و ایلیا با عیسی مشغول گفتگو بودند، پطرس به عیسی گفت، "چه خوب شد که ما اینجا هستیم. اجازه بده سه سایبان بسازیم، یکی برای تو، یکی برای موسی و یکی هم برای ایلیا." پطرس نمی دانست که چه می گوید.



هنوز سخن پطرس تمام نشده بود که ابری درخشان پایین آمد و آن‌ها را احاطه کرد و ندایی از آن در رسید که، "این پسر عزیز من است که از او کاملاً خشنودم. سخن او را بشنوید." با شنیدن این ندا، سه شاگرد از ترس زیاد بر زمین افتادند.



عیسی نزدیک شد و دست بر آنان گذاشت و گفت، "برخیزید و نترسید!" هنگامی که آنان چشمان خود را گشودند، هیچ کس دیگری را جز عیسی ندیدند.

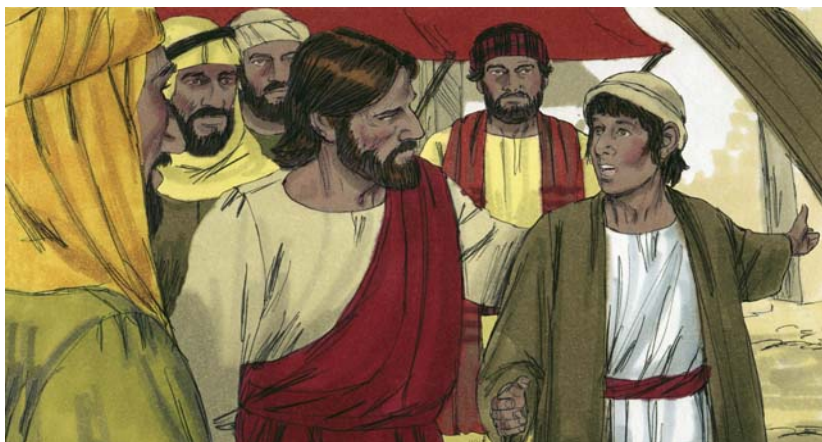


عیسی و آن سه شاگرد از کوه بازگشتند. آنکه عیسی به ایشان فرمود، "از آنچه دیدید فعلا به کسی چیزی نگویید، من به زودی خواهم مرد و دوباره زنده خواهم گشت. بعد از آن می توانید به دیگران بگویید که چه دیدید." انجیل متی، ۱۷:۱-۹؛ انجیل مرقس، ۲:۹-۸؛ انجیل لوقا، ۲۸:۹-۳۶

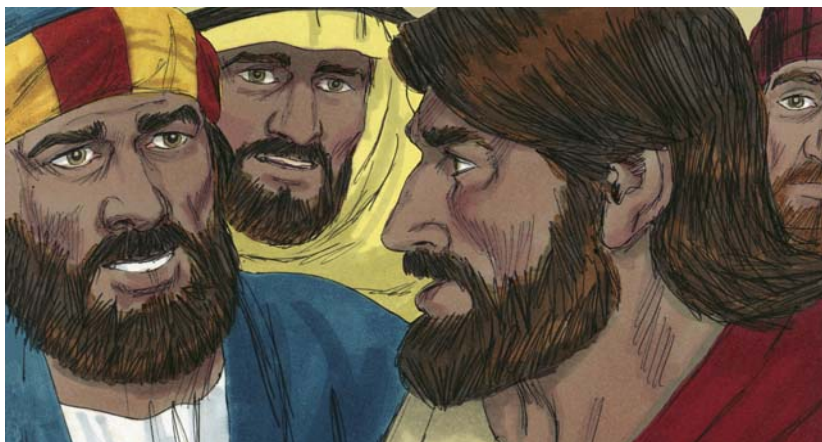
داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۳۷. عیسی ایلعازرِ مرده را زنده می کند





روزی، عیسی شنید که ایلعازر بسیار مریض است. ایلعازر و دو خواهرش مریم و مرتا، از دوستان نزدیک و صمیمی عیسی بودند. وقتی عیسی این خبر را شنید، گفت، "این بیماری موجب مرگ او نخواهد شد، بلکه برای بزرگی و جلال خدا خواهد بود." عیسی با آنکه آن ها را دوست داشت، ولی دو روز دیگر در محلی که بود، ماند.



پس از گذشت آن دو روز عیسی به شاگردانش گفت، "بیایید به یهودیه بازگردیم." اما شاگردان گفتند، "ای استاد، همین چند روز پیش بود که مردم یهودیه می خواستند تو را بکشند!" عیسی در جواب گفت، "دوست ما ایلعازر خوابیده است و من می روم تا او را بیدار کنم."



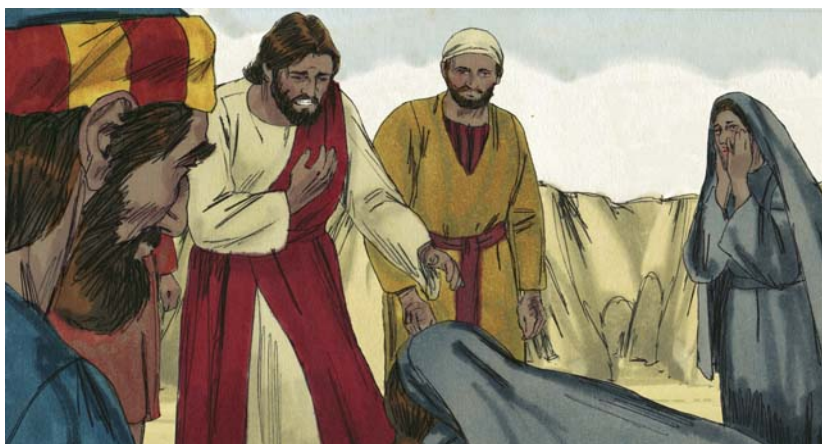
شاگردان عیسی پاسخ دادند، "خداوندا، اگر او خوابیده است، حالش بهتر خواهد شد." آنگاه عیسی به طور واضح فرمود، "ایلعازر مرده است. من خوشحالم که در آنجا نبودم تا شما بتوانید به من ایمان بیاورید."



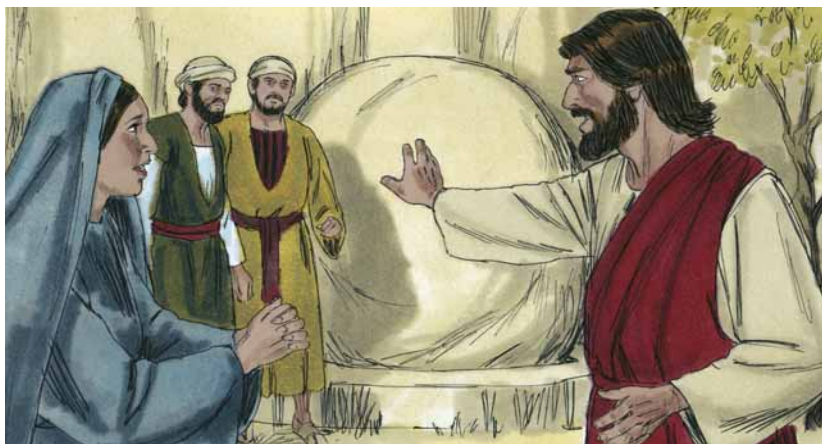
وقتی عیسی به شهر محل سکونت ایلعازر رسید، از مرگ ایلعازر چهار روز می گذشت. مرتا به پیشواز عیسی رفت و گفت، "سرورم، اگر اینجا بودی، برادرم نمی مرد. اما من ایمان دارم هر چه که تو از خدا بخواهی، او به تو خواهد بخشید."



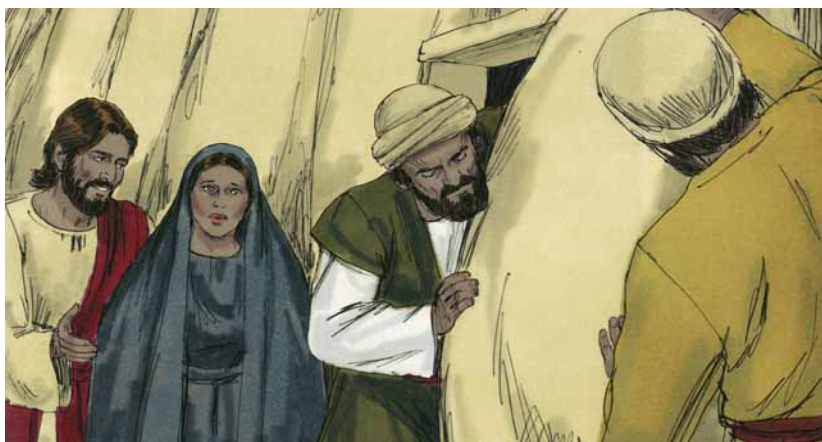
عیسی پاسخ داد، "من قیامت و حیات جاودان هستم. هر که به من ایمان آورد، حتی اگر بمیرد، زنده خواهد شد. هر که به من ایمان آورد هرگز نخواهد مرد. آیا به این گفته من ایمان داری؟" مرتا جواب داد، "بله استاد، من ایمان دارم که تو مسیح، فرزند خدا هستی."



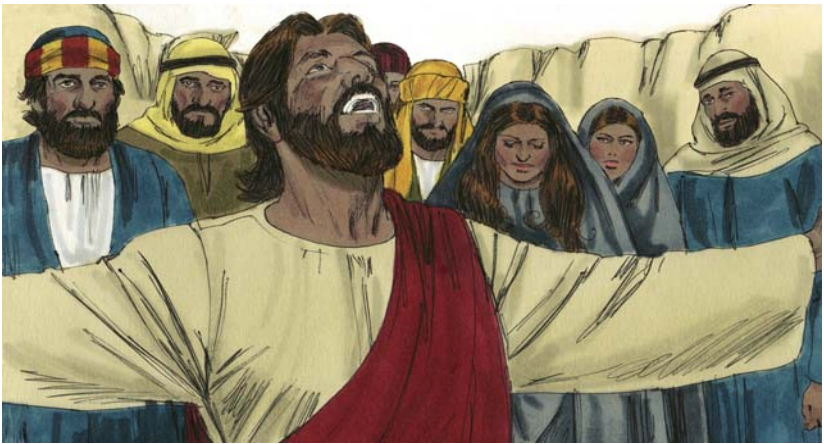
وقتی مریم نزد عیسی رسید، به پاهای او افتاد و گفت، "سرورم، اگر اینجا بودی، برادرم نمی مرد." عیسی از آنها پرسید، "کجا او را دفن کرده اید؟" آن ها پاسخ دادند، "در یک مقبره. بیا و ببین." آنگاه عیسی گریست.



قبر ایلعازر غاری بود که سنگ بزرگی جلو دهانه اش گذاشته بودند. وقتی عیسی به مقبره رسید به آن ها گفت، "سنگ را کنار بزنید!" اما مرتا گفت، "او چهار روز است که مرده. حال دیگر جسدش متعفن شده است."



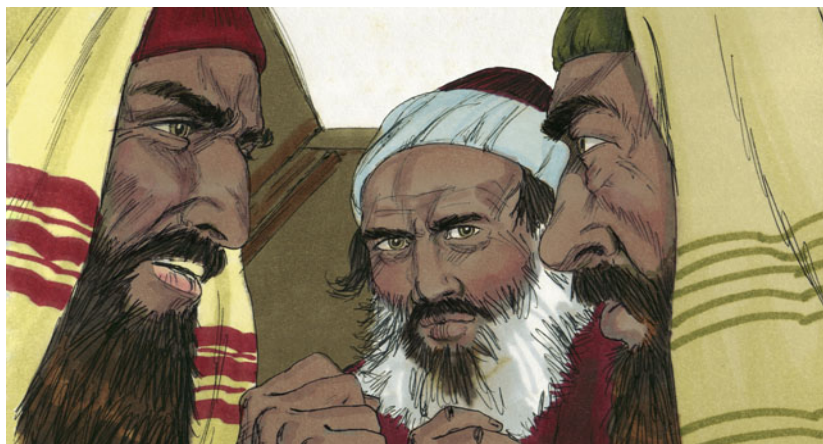
عیسی پاسخ داد، "مگر نگفتم اگر به من ایمان آوری جلال خدا را می بینی؟" بنابراین آن ها سنگ را کنار زدند.



آنگاه عیسی به آسمان نگاه کرد و گفت، "پدر، تو را شکر می‌کنم که دعای مرا شنیدی. من می‌دانم که تو همیشه دعایم را می‌شنوی، ولی این را به خاطر مردمی که اینجا هستند گفتم، تا ایمان آورند که تو مرا فرستاده‌ای." سپس با صدای بلند فرمود، "ایلعازر، بیرون بیا!"



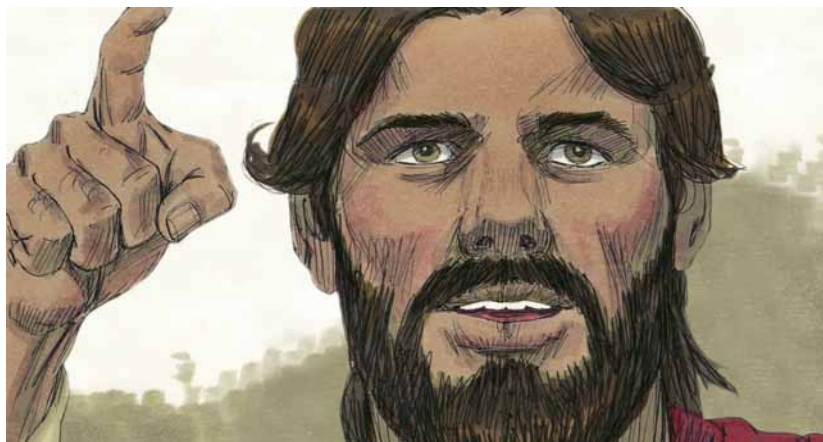
ایلعازر از قبر بیرون آمد! درحالی‌که هنوز تمام بدنش در کفن پیچیده شده بود. عیسی به آن‌ها گفت، "او را باز کنید تا بتواند راه برود." تعداد زیادی از یهودیان چون این معجزه را دیدند، به عیسی ایمان آوردند.



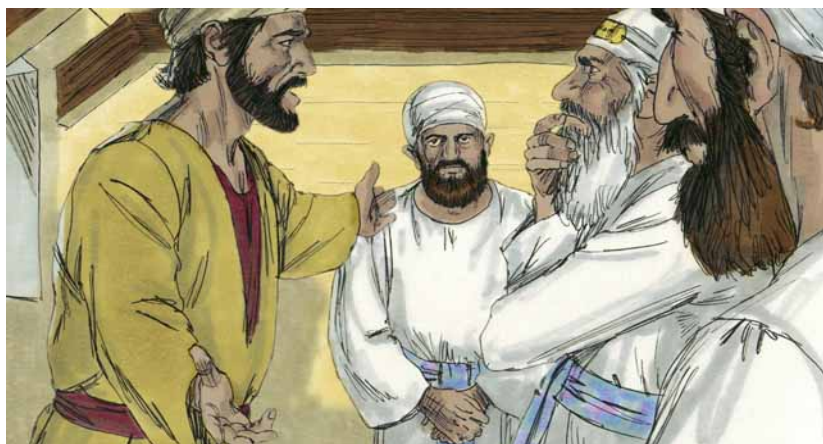
اما سران مذهبی یهود حسادت کردند، پس دورهم جمع شدند تا نقشه قتل عیسی و ایلعازر را بکشند. انجیل یوحنا، ۱:۱۱-۴۶

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۳۸. خیانت به عیسی

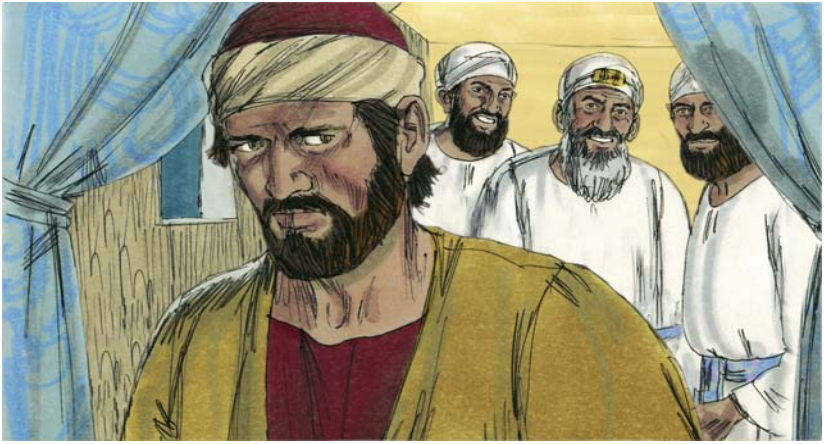


یهودیان هرسال، عید پسخ را جشن می گرفتند. این جشن، یادآور آن بود که چگونه خدا صدها سال پیش، پدران آن ها را از بندگی و اسارت مصر نجات بخشیده بود. حدود سه سال پس از نخستین موعظه و تعلیم عمومی عیسی، او به شاگردانش گفت که می خواهد عید پسخ را با ایشان در اورشلیم جشن بگیرد، و اینکه در آنجا کشته خواهد شد.

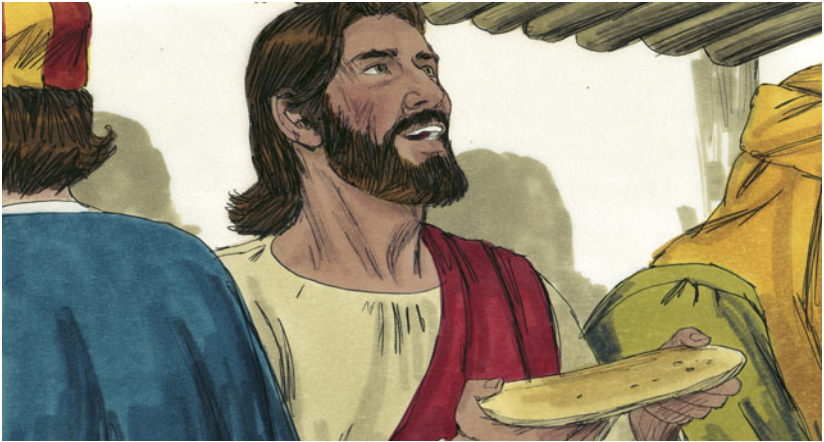


یهودا یکی از شاگردان عیسی بود. او مسئول کیسه پول شاگردان بود و چون فرد پول دوستی بود، هرازگاهی هم از آن کیسه می دزدید. پس از آنکه عیسی و شاگردانش به اورشلیم رسیدند، یهودا نزد کاهنان اعظم یهود رفت و پیشنهاد خیانت به عیسی را در ازاء پول به آن ها داد. او می دانست که رهبران یهودی منکر مسیح بودن عیسی هستند و نقشه قتل او را کشیده اند.

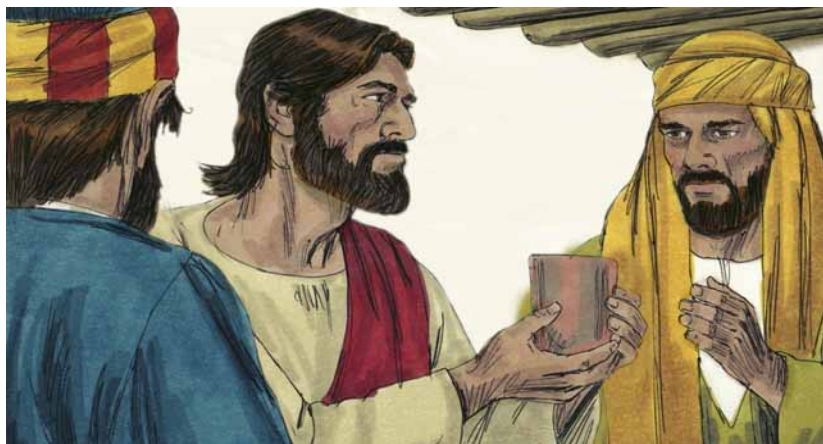




سران مذهبی یهود به رهبری کاهن اعظم، بابت خیانت یهودا به او سی سکه نقره دادند. درست طبق پیشگویی انبیاء که این را گفته بودند. یهودا موافقت کرد و پول را برداشت. از آن هنگام او به دنبال فرصتی بود تا عیسی را به ایشان تسلیم کند.



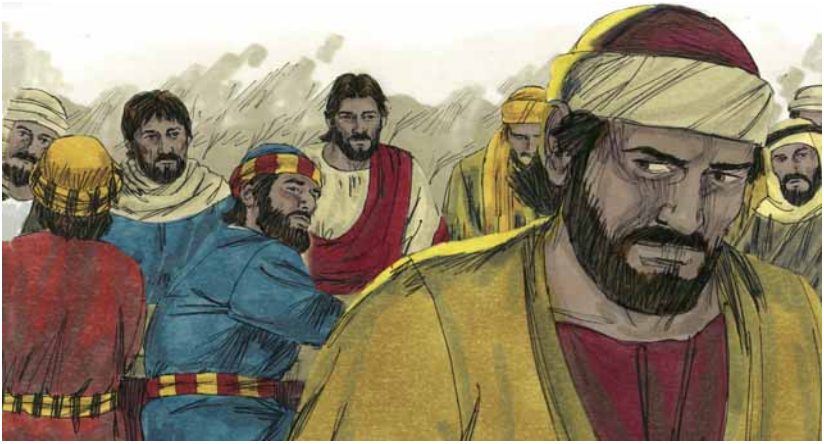
عیسی در اورشلیم، عید پَسَخ را همراه با شاگردانش جشن گرفت. به هنگام خوردن شام پَسَخ، عیسی نان را به دست گرفت، آنرا تکه تکه کرد و گفت، "بگیرید، این بدن من است که در راه شما فدا می شود. این عمل را به یاد من به جا آورید." به این طریق، عیسی گفت که بدن او برای آن ها قربانی خواهد شد.



سپس عیسی پیاله ای را که حاوی آب انگور بود برداشت و به ایشان گفت، "بگیرید، این خون من در عهد جدید است که برای آمرزش گناهان ریخته می شود. هرگاه این را می نوشید، به یاد من بنوشید."



سپس عیسی به شاگردان گفت، "یکی از شما به من خیانت می کند." شاگردان حیران شدند و پرسیدند که چه کسی این کار را می کند. عیسی گفت، "کسی که من این لقمه را به او می دهم، آن خیانتکار است." سپس او نان را به یهو داد.



پس از آنکه یهودا نان را برداشت، شیطان داخل او شد. او از آنجا رفت تا به سران یهود کمک کند تا عیسی را دستگیر کنند. این حادثه در شب ائتفاق افتاد.



بعد از غذا، عیسی و شاگردانش به سوی کوه زیتون رفتند. عیسی گفت: «امشب شما مرا تنها خواهید گذاشت. چون در کتاب آسمانی نوشته شده است، "چوپان را می زنم و تمامی گوسفندان پراکنده خواهند شد."»



پطرس گفت، "حتی اگر همه تو را ترک کنند، من این کار را نخواهم کرد!" عیسی به او گفت، "شیطان میخواهد همه شما را داشته باشد، اما من برای تو دعا کردم تا ایمانت از بین نرود. بدان که امشب، پیش از بانگ خروس، تو سه بار انکار خواهی کرد که مرا می شناسی!"



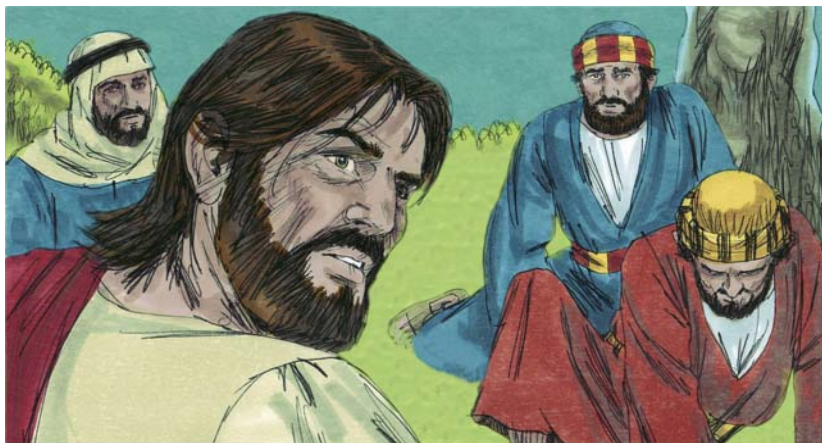
پطرس دوباره به عیسی گفت، "حتی اگر بمیرم، تو را انکار نمی کنم!" بقیه شاگردان نیز چنین گفتند.



سپس عیسی با شاگردانش به باغ جتسیمانی رفتند. عیسی به شاگردانش گفت که در دعا باشند مبادا دچار وسوسه شوند. سپس عیسی آن‌ها را ترک کرد تا به دعا بپردازد.



عیسی سه بار اینگونه دعا کرد، "ای پدر من، اگر ممکن است، لطفاً اجازه بده از این جام رنج و زحمت ننوشم. اما اگر راه دیگری برای آمرزش گناهان بشر نیست، پس اراده تو انجام شود." عیسی آنچنان دچار کشمکش روحی شده بود که خون او همچون قطره‌های عرق بر زمین می‌چکید. خدا فرشته‌ای را فرستاد تا او را تقویت کند.



بعد از هر دعا، عیسی به طرف شاگردانش بازگشت، اما آن ها را در خواب دید. زمانی که عیسی بار سوم بازگشت، گفت، "برخیزید! آن شاگرد خائن من اینجاست."



یهودا به همراه رهبران یهود، سربازان و جمعیت بزرگی آمدند. آن ها با خود شمشیر و چماق حمل می کردند. یهودا به طرف عیسی آمد و گفت، "سلام ای استاد" و او را بوسید. این علامتی بود تا به سران مذهبی یهود بفهماند که کدامیک عیسی است تا دستگیرش کنند. سپس عیسی به او گفت، "یهودا، آیا با بوسه ای به من خیانت می کنی؟"



زمانی که سربازان، عیسی را دستگیر کردند، پطرس شمشیر خود را کشید و گوش راست خدمتکار کاهن اعظم را برید. عیسی به او گفت، "شمشیرت را غلاف کن! من می توانم از پدرم درخواست کنم تا هزاران فرشته به کمک من بفرستد. اما من باید از پدرم اطاعت کنم." سپس عیسی گوش آن مرد را شفا داد. پس از دستگیری عیسی، همه شاگردان گریختند.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۳۹. محاکمہ عیسیٰ

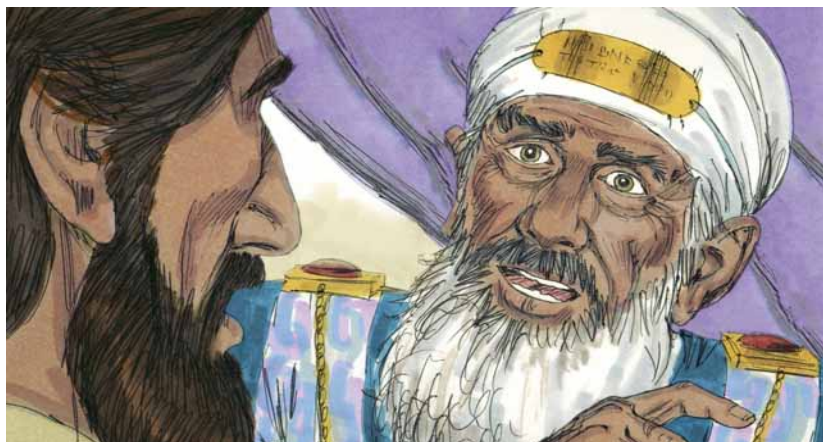




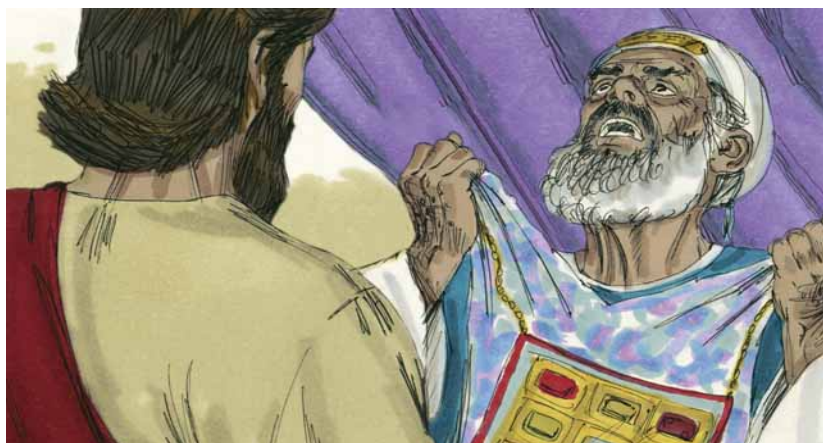
نیمه های شب بود. سربازان عیسی را به خانهٔ کاهن اعظم بردند تا خود کاهن اعظم از او بازخواست کند. پطرس هم از دور به دنبال آن ها می آمد. وقتی عیسی را به داخل خانه بردند، پطرس در بیرون خانه کنار آتش ایستاد.



در داخل خانه، رؤسای یهود او را مورد بازجویی قرار دادند. آن ها شاهدان دروغینی آوردند که در باره عیسی دروغ گفتند. اما، اظهارات آن ها با هم یکی نبود، بنابراین رهبران یهود نتوانستند ثابت کنند که او گناهکار است. عیسی نیز هیچ سخنی بر زبان نیاورد.



سرانجام، کاهن اعظم به عیسی نگاه کرد و گفت، "به ما بگو، آیا تو مسیح پسر خدای زنده هستی؟"



عیسی گفت، "بله هستم، و یکروز مرا خواهید دید که در دست راست خدا نشسته ام و با قوت از آسمان، به زمین بازمی گردم." ناگهان کاهن اعظم، لباس خود را درید و خطاب به دیگر رهبران مذهبی فریاد زد: «کفر گفت! ما به شاهدان دیگری نیاز نداریم! همه شنیدید که او گفت، "من پسر خدا هستم." چه رأی می دهید؟»



رهبران مذهبی یهود همه در پاسخ کاهن اعظم گفتند، "او سزاوار مرگ است!" آنگاه چشمان عیسی را بستند، به صورت او آب دهان انداختند، او را زدند و مسخره کردند.



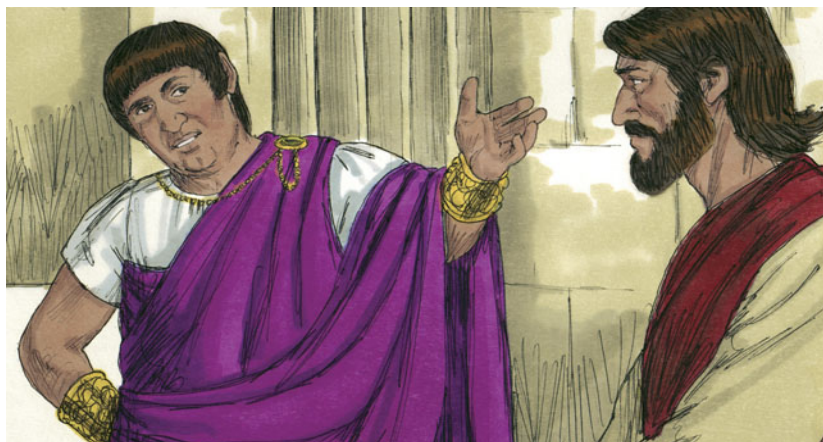
در بیرون خانه، پطرس در انتظار ایستاده بود. کنیزی او را دید و به وی گفت، "به گمانم تو هم با عیسی بودی!" پطرس انکار کرد. اندکی بعد کنیز دیگری همین حرف را به او زد. سرانجام، کسانی که آنجا ایستاده بودند به او گفتند، "تو حتماً یکی از شاگردان عیسی هستی زیرا لهجه ات جلیلی است."



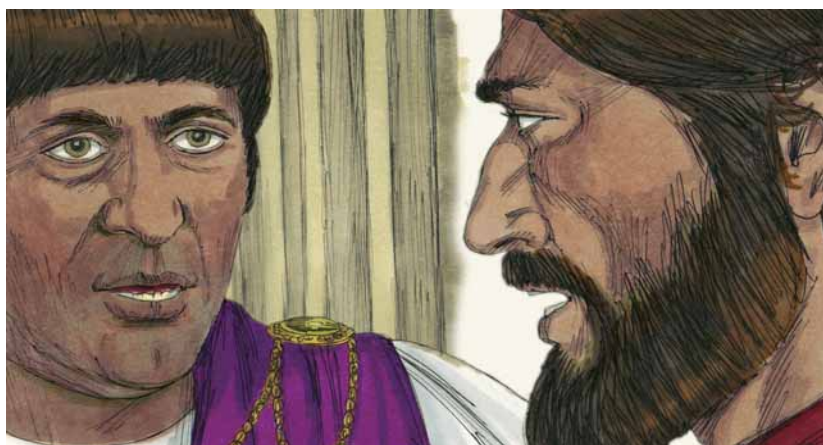
آنگاه پطرس قسم خورد و گفت، "خدا مرا لعنت کند اگر این مرد را بشناسم!" فوراً، خروس بانگ زد و عیسی برگشت و به پطرس نگاه کرد.



سپس پطرس از حیاط بیرون رفت و زارزار گریست. یهودای خائن دید که رهبران یهودی عیسی را به مرگ محکوم کردند، غم و اندوه او را گرفت و دست به خودکشی زد.



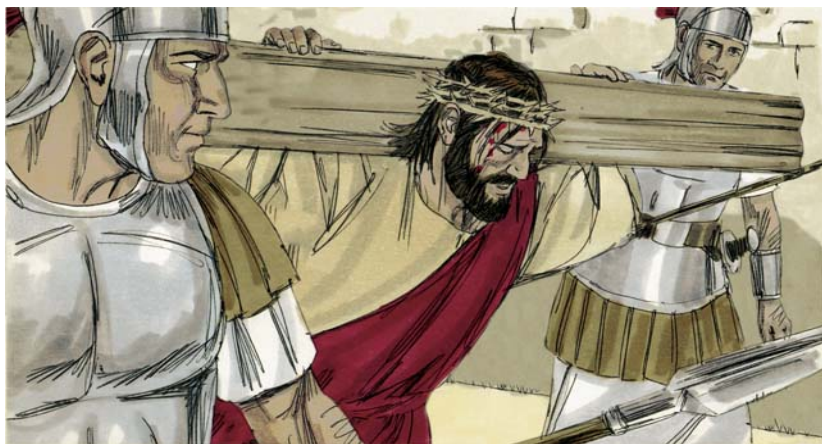
صبح روز بعد، سران یهود او را به نزد فرماندار رومی پیلاتوس بردند. آنان امیدوار بودند که پیلاتوس عیسی را گناهکار دانسته و او را به مرگ محکوم کند. پیلاتوس از عیسی پرسید، "آیا تو پادشاه یهود هستی؟"



عیسی پاسخ داد، "همینطور است که می گویی. اما پادشاهی من همانند پادشاهی دنیوی نیست. اگر چنین بود، پیروانم برای من می جنگیدند. اما من به دنیا آمدم تا حقیقت را در باره خدا بگویم. تمام کسانی که حقیقت را دوست دارند از من پیروی می کنند." پیلاتوس گفت، "حقیقت چیست؟"



۴۰. مصلوب شدن عیسی



پس از آنکه سربازان، عیسی را استهزاء کردند، او را بیرون بردند تا مصلوبش کنند. آن ها او را وادار کردند تا صلیب خویش را حمل کند.

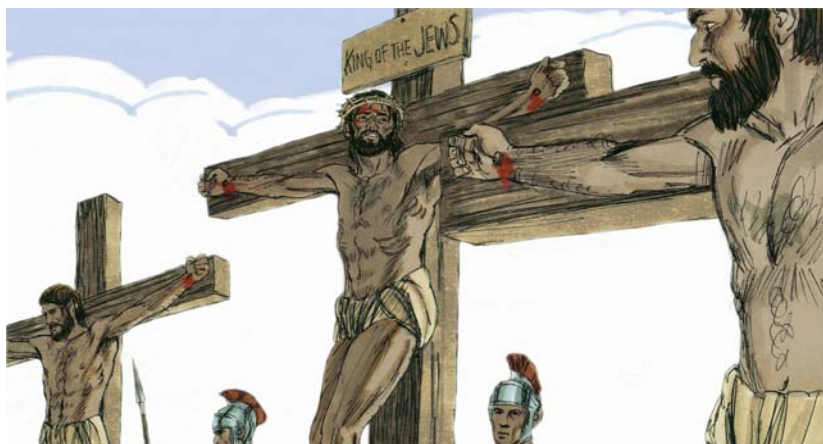


سربازان، عیسی را به مکانی به نام جُلجُتا (جمجمهٔ سر) بردند و دست و پایی او را بر صلیب میخکوب کردند. اقا عیسی گفت، "ای پدر، این مردم را ببخش، زیرا که نمی دانند چه می کنند." به دستور پپلاتوس بالای سر او علامتی گذاشتند که بر آن نوشته شده بود، "این است پادشاه یهود"

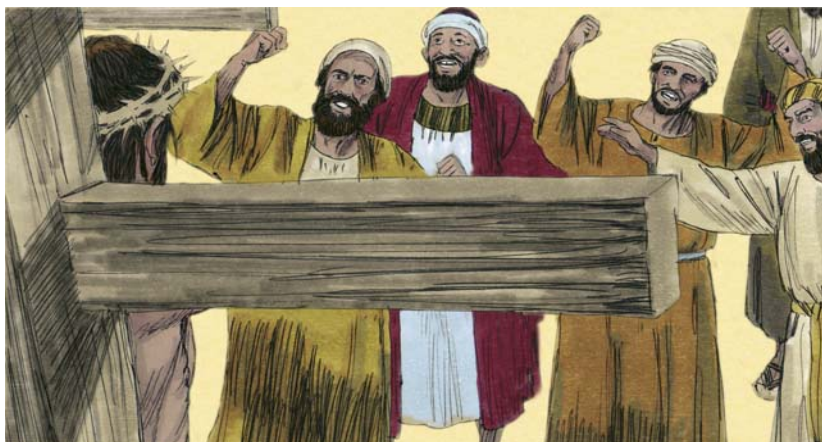




سربازان بر لباس عیسی قرعه انداختند. وقتی آن ها این کار را کردند، آن پیشگویی کتاب مقدس به تحقق پیوست که می گوید، "لباس هایم را میان خود تقسیم کردند و بر ردای من قرعه انداختند."



عیسی را درمیان دو جنایتکار مصلوب کردند. یکی از آن ها عیسی را استهزاء می کرد، اما دیگری به او گفت، "آیا تو از خدا نمی ترسی؟ ما گناهکاریم اما این شخص بیگناه است." آنگاه به عیسی گفت، "ای عیسی، مرا در ملکوت خود به یاد آور." عیسی به او جواب داد، "تو همین امروز با من در فردوس خواهی بود."



سران مذهبی یهود و جمعیتی که آنجا بودند، عیسی را استهزاء می کردند. آن ها می گفتند،  
"اگر تو پسر خدا هستی از صلیب پایین بیا و خود را نجات بده! آنگاه ما به تو ایمان خواهیم  
آورد."



آنگاه آسمان سراسر آن منطقه اگرچه ظهر بود، کاملاً تاریک شد. این تاریکی از ظهر تا ساعت  
سه بعد از ظهر ادامه یافت.



در این زمان عیسی با صدایی بلند فریاد زد، "ای پدر، روح خود را به دست های تو می سپارم." سپس سر خود را خم کرد و جان سپرد. وقتی او جان داد، در آن لحظه، زلزله ای روی داد و ناگهان پردهٔ خانهٔ خدا که درمقابل مقدس ترین جایگاه معبد قرار داشت و انسان ها را از حضور خدا جدا می کرد، از بالا تا پایین دو پاره شد.



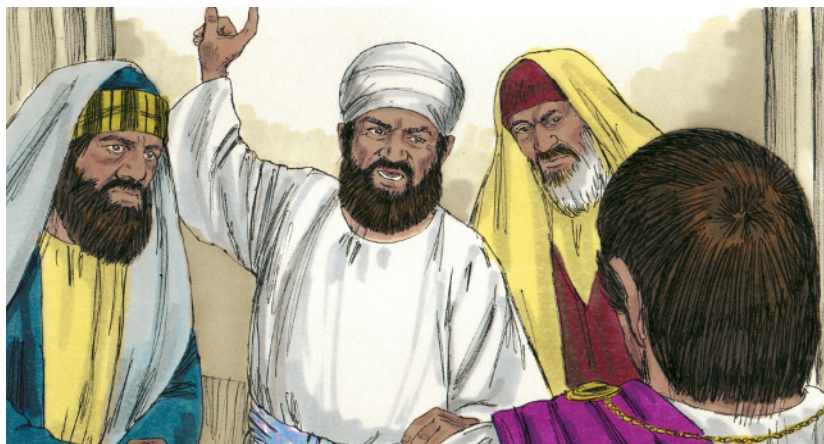
عیسی با مرگ خویش، راه را باز کرد تا مردم بتوانند به سمت خدا بیایند. وقتی افسر رومی در پای صلیب، دید که عیسی چگونه جان سپرد، گفت، "حقیقتاً که این مرد بیگناه بود. او حتماً پسر خدا بود."



سپس نيقوديموس و يوسف، از اعضاء شوراي عالي يهود كه با اشتياق در انتظار فرارسيدن ملكوت خدا بودند، نزد پيلاتوس رفتند و جسد عيسي را درخواست كردند. آن ها جسد او را با پارچه كتان پيچيدند و در مقبره اي سنگي گذاشتند و يك سنگ بزرگ نيز جلو در قبر كه مثل غار بود غلتانيدند تا بسته شود.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۴۱. خدا عیسی را از مردگان بر می خیزاند



بعد از این که سربازان، عیسی را مصلوب کردند، سران بی ایمان قوم یهود نزد پیلاتوس رفتند و گفتند، "آن عیسی فریبکار گفت که بعد از سه روز از مردگان خواهد برخاست. کسی باید قبر را تا سه روز زیر نظر داشته باشد تا مطمئن شویم که شاگردانش نتوانند بیایند و جسد او را بدزدند و ادعا کنند که او زنده شده است."



پیلاتوس گفت، "سربازانی را برداشته و از قبر به طور کامل مراقبت کنید." بنابراین آن ها رفتند و سنگ بزرگ در ورودی قبر را مهر و موم کردند و سربازانی را در آنجا به نگهبانی گماردند تا کسی نتواند جسد را بریاید.



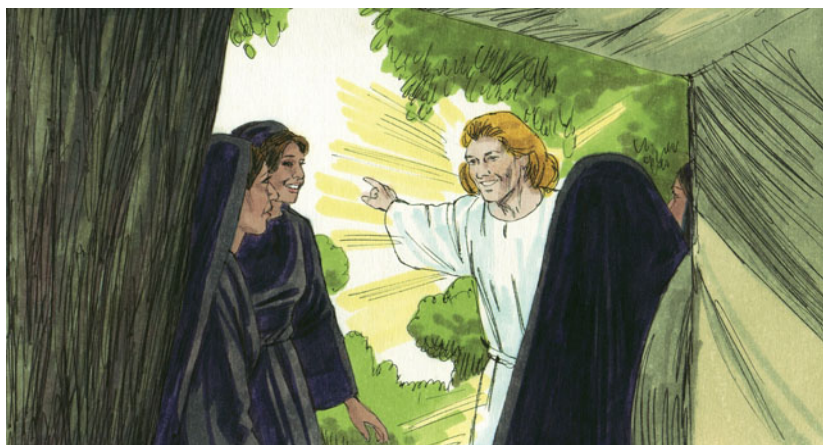
روز بعد از تدفین عیسی، روز سَبْت بود و در این روز، یهودیان مجاز نیستند تا به سر قبر بروند. بنابراین در پایان روز سَبْت و صبح بسیار زود، تنی چند از زنان، داروهای معطر خریدند تا به قبر عیسی رفته و جسد عیسی را با آن معطر سازند.



ناگهان زمین لرزه شدیدی رخ داد. یکی از فرشتگان خداوند که بسیار درخشنده بود، از آسمان پایین آمده به سوی سنگ قبر رفت و آنرا به کناری غلطاند و بر آن نشست. نگهبانان با دیدن او به شدت ترسیده، لرزان شدند و همچون مرده، بیحرکت به زمین افتادند.



هنگامیکه زنان به قبر رسیدند، فرشته به آنان گفت، "نترسید. عیسی اینجا نیست. او از مردگان برخاسته است. درست همانطور که خودش گفته بود! داخل قبر را بنگرید و ببینید." زنان داخل قبر را نگاه کردند و جایی که پیکر عیسی را در آن گذاشته بودند دیدند، ولی جسدی نیافتند.



آنگاه فرشته به زنان گفت، "بروید و به شاگردان بگویید که عیسی از مردگان برخاسته است و پیش از شما به جلیل می رود."





زنان درحالیکه هم خوشحال بودند و هم می ترسیدند، به سوی شاگردان رفتند تا آن خبر خوش را به آنان برسانند.



در همان حال که زنان می دویدند تا این خبر خوش را به شاگردان بدهند، ناگهان عیسی را درمقابل خود دیدند و به پایش افتادند تا او را بپرستند. عیسی گفت، "نترسید. بروید و به شاگردان من بگویید که به جلیل بروند و مرا در آنجا خواهند دید."

داستانی برگرفته از کتاب مقدس: انجیل متی، ۲۷:۶۲ ؛ ۲۸:۱۰ ؛ انجیل مرقس، ۱۱-۱۶:۱ ؛ انجیل لوقا، ۲۴-۱۲ ؛ انجیل یوحنا، ۱۸-۲۰:۱

۴۲. بازگشت عیسی به آسمان



در روزی که عیسی از مردگان برخاست، دونفر از شاگردان عیسی به یکی از شهرهای نزدیک می رفتند و در راه درباره آنچه برای عیسی رخ داده بود صحبت می کردند. آن ها امیدوار بودند که او همان مسیح موعود باشد، اما او کشته شده بود. حال زنان گفتند که عیسی دوباره زنده شده است. اینک آن ها نمی دانستند چه چیز را باور کنند.



عیسی به آنان نزدیک و با ایشان همراه شد. اما آنان او را نشناختند. عیسی از آن ها پرسید، “درباره چه چیزی صحبت می کنید؟” آن ها به عیسی گفتند، “درباره وقایع عجیبی صحبت می کنیم که چند روز پیش برای عیسی اتفاق افتاد.” آن ها فکر کردند با غریبه ای صحبت می کنند که از آن ماجراهایی که در اورشلیم روی داده بود، بی خبر بود.



سپس عیسی برای آن‌ها توضیح داد که کلام خدا راجع به مسیح چه گفته بود. او به ایشان یادآوری کرد که پیامبران گفته بودند که مسیح زجر می‌کشد و کشته می‌شود، اما در روز سوّم زنده خواهد شد. وقتی آن‌ها به نزدیکی آن شهر رسیدند که قصد اقامت در آنرا داشتند، تقریباً شب شده بود.



آن دو مرد از عیسی دعوت کردند که شب با ایشان بماند و او هم پذیرفت. وقتی بر سر سفره شام نشستند، عیسی نان را برداشت و شکرگزاری نموده آن را پاره کرد. ناگهان چشمانشان باز شد و آن‌ها بی‌درنگ او را شناختند. ولی همان لحظه عیسی از نظر آنان ناپدید شد.



آن دو به یکدیگر گفتند، "او عیسی بود! و از این جهت دلمان به تپش افتاد و به هیجان آمدم و وقتی او مطالب کتاب مقدس را برایمان شرح می داد!" سپس بی درنگ به اورشلیم بازگشتند و هنگامیکه رسیدند، به شاگردان گفتند، "عیسی زنده است! ما او را دیده ایم!"



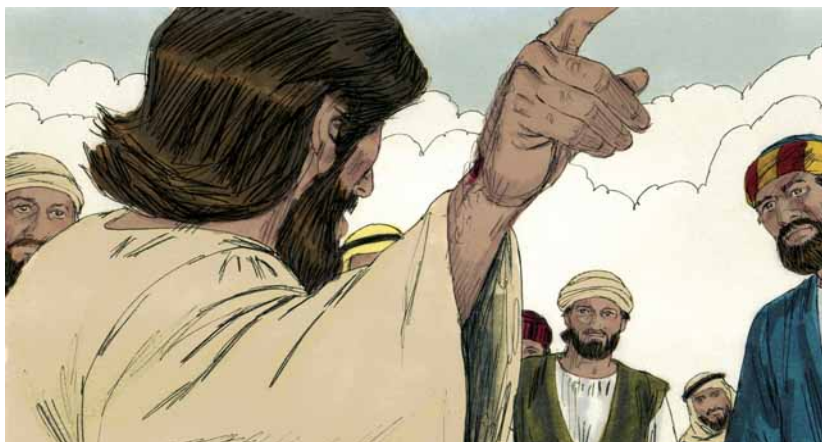
در همان حال که سرگرم گفتگو بودند، ناگاه عیسی در میان ایشان ایستاد و گفت، "سلام بر شما باد!" شاگردان فکر کردند که روح می بینند، اما عیسی گفت، "چرا وحشت کردید و شگ دارید؟ به دستها و پاهایم نگاه کنید. روح بدنی مانند من ندارد." برای آنکه به آن ها نشان دهد که روح نیست، از آن ها خواست که به او چیزی بدهند تا بخورد. آن ها کمی ماهی پخته به او دادند و عیسی آن را خورد.



عیسی گفت، "من به شما گفتم که هرچه در کلام خدا درباره من گفته شده باید عملی شود. نگاه ذهنشان را باز کرد تا همه پیشگویی های کلام خدا را درک کنند. او گفت، "از زمانهای دور، در کتابهای انبیاء نوشته شده بود که مسیح موعود باید رنج و زحمت ببیند، جانش را فدا کند و روز سوّم زنده شود."



در کتاب مقدّس همچنین نوشته شده است که شاگردان من اعلان خواهند کرد که به جهت آمرزش گناهان همه باید توبه کنند. آن ها این کار را از اورشلیم آغاز کرده سپس به همه قومها و در همه جا خواهند رفت. شما شاهد این امور هستید."



عیسی در مدت چهل روز پس از زنده شدن از مرگ، بارها خود را به رسولان ظاهر ساخت. او حتی یکبار خود را هم زمان به بیش از ۵۰۰ نفر نشان داد! او به طرز گوناگون به شاگردانش ثابت کرد که واقعاً زنده شده است و در این مدت به ایشان دربارهٔ ملکوت خدا تعلیم می داد.



عیسی به شاگردان فرمود، "تمام اختیارات در زمین و آسمان به من داده شده است. بنابراین بروید و تمام قومها را شاگرد من سازید و ایشان را به نام پدر و پسر و روح القدس تعمید دهید و به ایشان تعلیم دهید که چگونه تمام دستوراتی را که به شما داده ام، اطاعت کنند. به یاد داشته باشید که من همواره با شما خواهم بود."



چهل روز پس از آنکه عیسی از مردگان برخاست به شاگردانش چنین فرمود، "در اورشلیم بمانید تا پدر من از آسمان به شما قدرت بدهد، وقتی که آن تسلی دهنده یعنی روح القدس بر شما بیاید." پس از آن عیسی در مقابل چشمان ایشان به سوی آسمان بالا رفت و در ابری ناپدید گشت. عیسی به دست راست خدا نشست تا بر همه چیز حکومت کند.

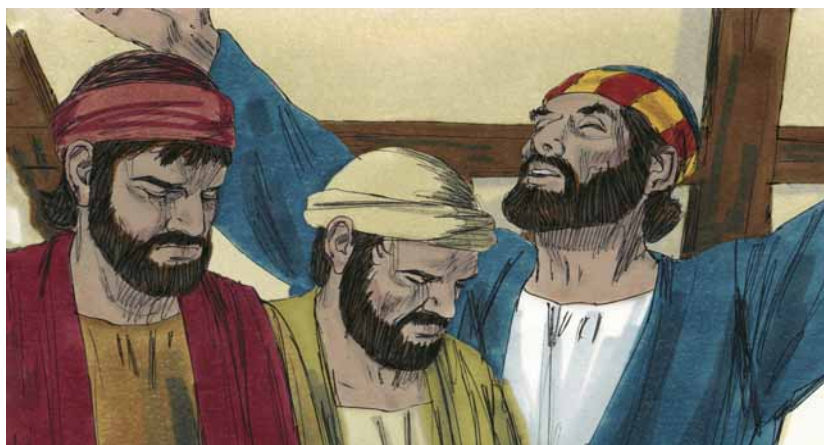
داستانی برگرفته از کتاب مقدس:



۴۳. کلیسا شروع میشود



بعد از اینکه عیسی به آسمان بازگشت، شاگردان همچنانکه عیسی دستور فرموده بود، در اورشلیم ماندند. ایمانداران به طور مرتب باهم جمع می شدند و دعا می کردند.



همه ساله پنجاه روز پس از عید پسخ، یهودیان، روزی مهم را جشن می گرفتند که پنتیکاست نامیده می شد. پنتیکاست عید شکرگزاری برای محصول بود. یهودیان از سرتاسر دنیا به اورشلیم می آمدند تا این جشن را باهم برگزار کنند. در این سال، دوران جشن پنتیکاست، حدود یک هفته پس از رفتن عیسی به آسمان بود.



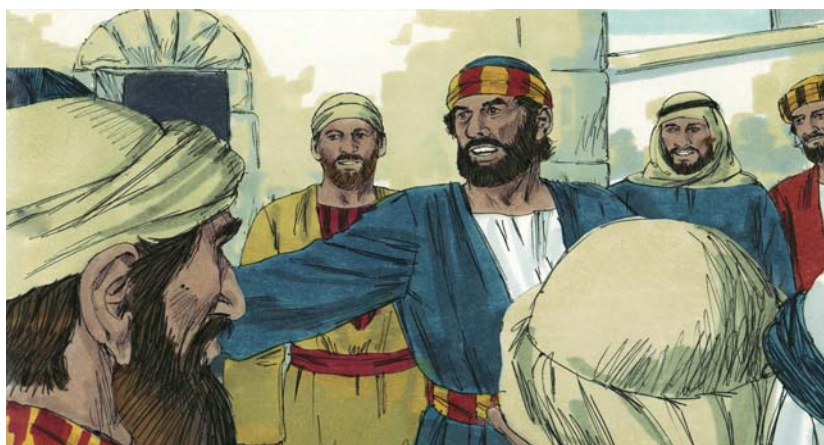
وقتی ایمانداران دور هم جمع شده بودند، ناگهان صدایی شبیه صدای وزش باد شدید در هوای آن خانه پیچید و آنجا را پر کرد. سپس چیزی شبیه شعله های آتش بر سرشان شعله ور شد. نگاه همه از روح القدس پر شدند و شروع به سخن گفتن به زبان هایی کردند که هرگز با آن ها آشنایی نداشتند.



وقتی اهالی اورشلیم این صدا را شنیدند، گرد هم آمدند تا ببینند که چه اتفاقی افتاده است. مردم وقتی دیدند که ایمانداران اعمال عجیب خدا را به زبان مادری خود ایشان اعلان می کنند، شگفت زده شدند.



بعضی نیز شاگردان را متهم کردند که مست شده اند! اما پطرس ایستاد و به آنان گفت: «گوش کنید! این مردم مست نیستند! این همان پیشگویی یوئیل نبی است که خدا گفته بود، "در روزهای آخر، من روح خود بر تمامی بشر خواهم ریخت."



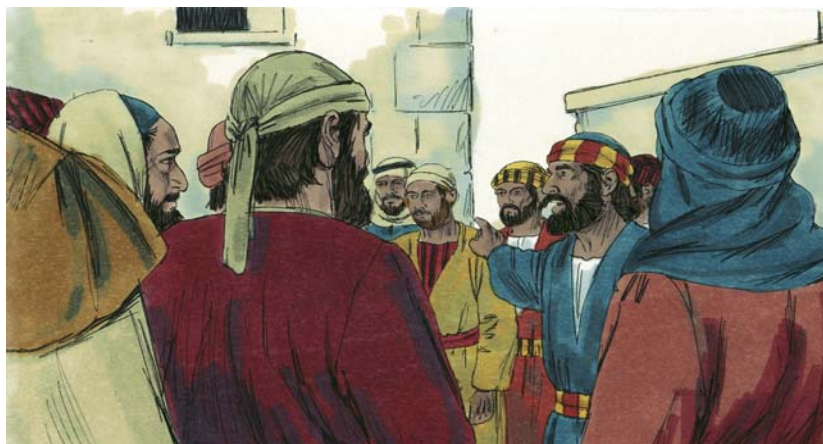
"ای مردان قوم اسرائیل، همانطور که می دانید و شاهد بوده اید، عیسی به قدرت خدا آیات و معجزات عجیب زیادی به عمل آورد. اما شما او را به صلیب کشیدید!



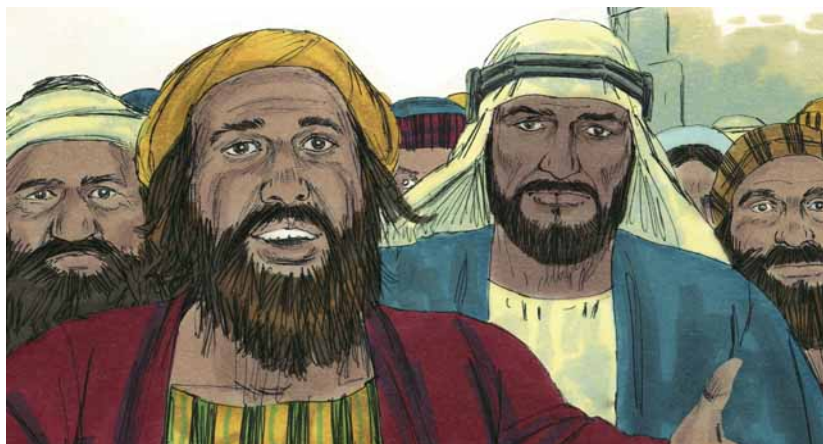
عیسی اگرچه مرد، ولی خدا او را دوباره از مردگان زنده کرد. این تحقق آن پیشگویی است که می گوید، "تو نمی گذاری که بدن فرزند مقدس تو فاسد گردد." ما شاهد این حقیقت هستیم که خدا عیسی را از مردگان برخیزانید.



عیسی اکنون در آسمان بر عالیترین جایگاه افتخار درکنار خدا نشسته است. عیسی روح القدس موعود را از پدر دریافت کرده و به پیروان خود عطا فرموده است، آنچنانکه خود وعده فرموده بود. روح القدس، دلیل چیزهایی است که امروز شما نتیجه اش را می بینید و می شنوید.



شما عیسی را که شما بر روی صلیب کشیده کشتید. ولی مطمئن باشید که خدا او را خداوند و مسیح تعیین نموده است.»



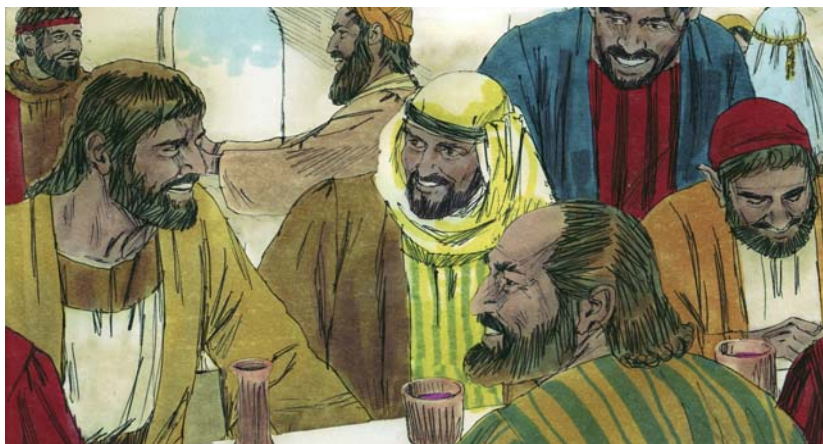
سخنان پطرس، مردم را تحت تأثیر قرار داد. بنابراین از او و دیگر شاگردان پرسیدند، "ای برادران، اکنون چه باید بکنیم؟"



پطرس پاسخ داد، "هریک از شما باید از گناهانتان دست کشیده و بنام عیسی مسیح تعمید بگیرید تا خدا گناهانتان را ببخشد. آنگاه خدا هدیه روح القدس را هم به شما عطا خواهد فرمود."



تقریباً ۳,۰۰۰ نفر به سخنان پطرس ایمان آوردند و شاگرد عیسی شدند. آن ها تعمید آب گرفتند و به جمع ایمانداران در کلیسای اورشلیم پیوستند.

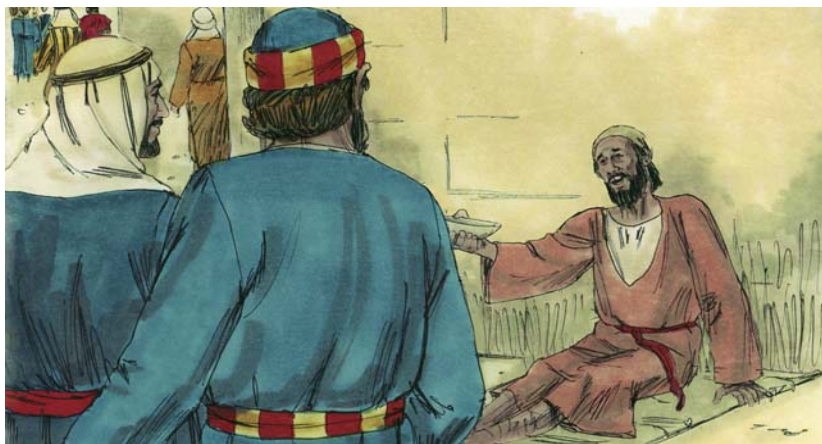


آن شاگردان همواره در تعالیمی که رسولان می دادند و در آئین شام خداوند و دعا، با دیگر ایمانداران، بطور مرتب شرکت می کردند. همه ایمانداران با هم بودند و هرچه داشتند با هم قسمت می کردند. مردم درباره آن ها به نیکی سخن می گفتند و خدا هرروز عده ای را نجات می داد و به جمع ایشان می افزود.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:



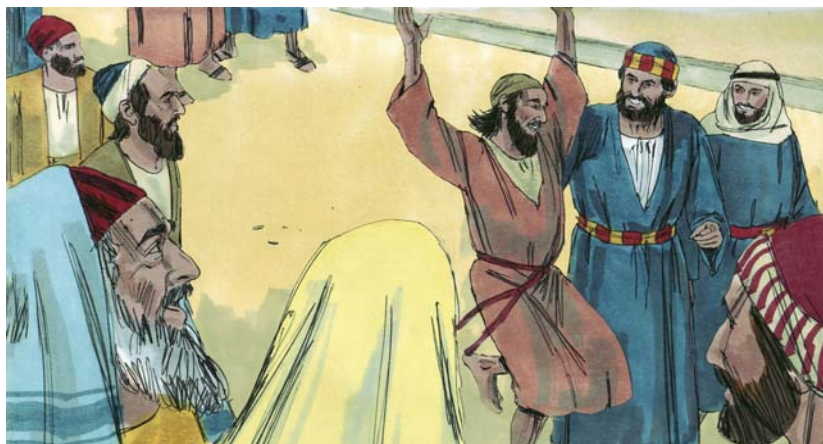
۴۴. پطرس و یوحنا گدایی را شفا می دهند



روزی پطرس و یوحنا به سمت پرستشگاه می رفتند. در کنار دروازه آن، مرد فلجی را دیدند که از ایشان درخواست پول کرد.



پطرس به آن مرد فلج نگاه کرد و گفت، "من هیچ پولی ندارم که به تو بدهم. اما آنچه دارم، به تو می دهم. درنام عیسی مسیح ناصری، برخیز و راه برو!"



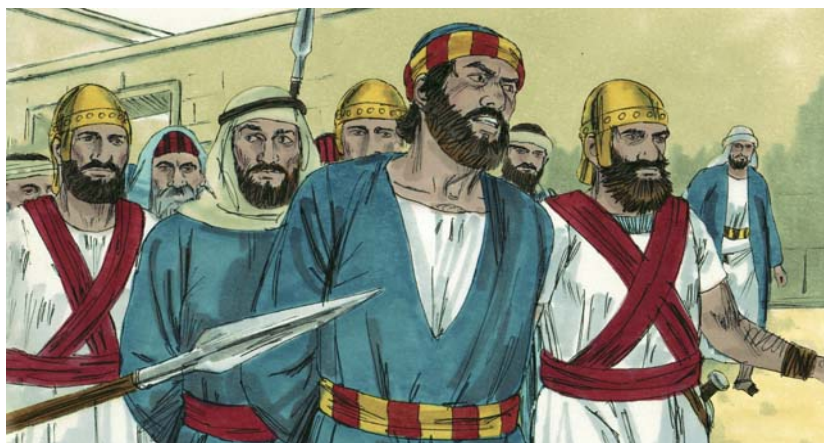
خدا فوراً آن مرد را شفا داد و او شروع کرد به راه رفتن و پیریدن در اطراف آن ها و شکرگزاری خدا. مردمی که در حیاط پرستشگاه بودند، شگفت زده شدند.



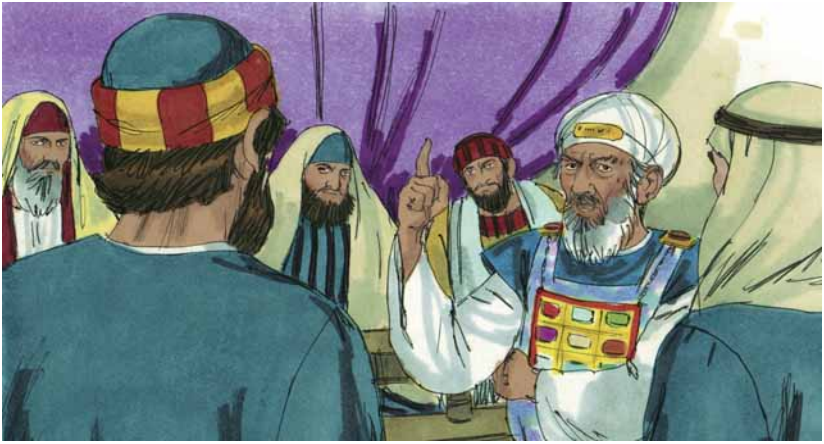
جمعیت زیادی به سرعت جمع شدند تا آن مردی را که شفا یافته بود ببینند. پطرس به آن جماعت گفت، "چرا از دیدن شفای این مرد اینقدر متعجب شده اید؟ ما این مرد را به قدرت یا دینداری خود شفا نداده ایم. بلکه قدرت عیسی و ایمانی که عیسی عطا می کند، او را شفا داده است."



شما کسانی هستید که از فرماندار رومی خواستید که عیسی را بکشد. شما صاحب حیات جاودان را کشتید، اما خدا او را دوباره زنده کرد. اگرچه شما نمی دانستید چکار دارید می کنید، خدا از کار شما استفاده کرد تا پیشگویی کتاب مقدس را عملی سازد که گفته بود مسیح باید عذاب بکشد و بمیرد. پس اینک توبه کنید و به سوی خدا بازگردید تا گناهانتان پاک شود."



رؤسای خانه خدا از شنیدن سخنان پطرس و یوحنا بسیار خشمگین شدند. بنابراین آنان را گرفتند و به زندان افکندند. اما بسیاری از آنان که پیغام پطرس را شنیدند، ایمان آوردند و تعداد ایمانداران به جز زنان و کودکان به ۵۰۰۰ نفر رسید.



روز بعد، سران یهود، پطرس و یوحنا را به حضور کاهن اعظم و همکارانش آوردند. آن‌ها از پطرس و یوحنا پرسیدند، "با چه قدرتی این مرد فلج را شفا دادید؟"



پطرس پاسخ داد، "این مرد به قدرت عیسی مسیح شفا یافته و در مقابل شما ایستاده است. شما عیسی را بر صلیب کشیدید، اما خدا او را دوباره زنده کرد! شما او را نپذیرفتید، اما راه دیگری برای رستگار شدن وجود ندارد جز به قدرت عیسی!"



اعضاء شورا مات و مبهوت ماندند، زیرا می دیدند که آن ها اشخاص بیسواد و معمولی هستند. آنگاه به یاد آوردند که این مردان با عیسی بودند. آن ها بعد از اینکه پطرس و یوحنا را تهدید کردند، آزادشان نمودند. کتاب اعمال رسولان، ۱:۳؛ ۴:۲۲

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

٤٥. اِستيفان و فيليپس



یکی از رهبران کلیسای اولیه، فردی به نام استیفان بود. او آوازه خوبی داشت و پر از روح القدس و حکمت بود. استیفان، معجزات بسیاری انجام داد و به طور متقاعد کننده دلیل و برهان می آورد که انسان ها باید به عیسی ایمان آورند.

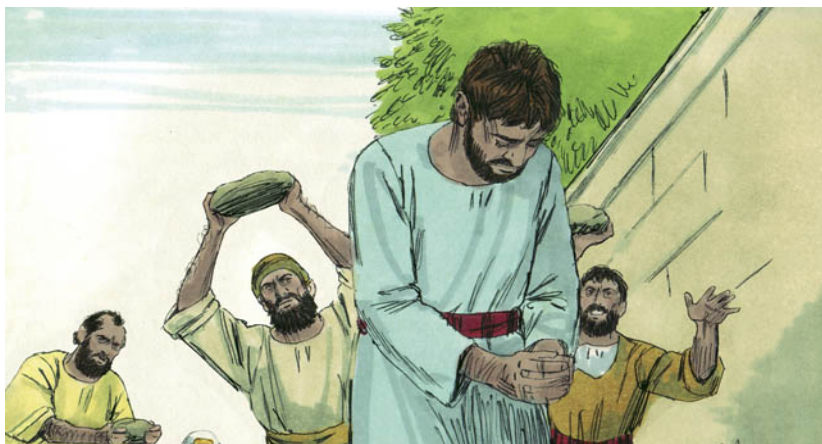


روزی هنگامی که استیفان مشغول تعلیم درباره عیسی بود، برخی از یهودیانی که به عیسی ایمان نداشتند، شروع به بحث و جدل با استیفان کردند. آنان بسیار خشمگین شدند و به رهبران مذهبی، درباره استیفان دروغ گفتند. آنان گفتند، "ما شنیدیم که او درباره موسی و خدا، سخنان پلیدی می گفت!" پس رهبران دینی، استیفان را دستگیر کرده و او را به نزد کاهن اعظم و دیگر رهبران یهودی بردند، جایی که شاهدان دروغین درباره او دروغ های بیشتری گفتند!





کاهن اعظم از استیفان پرسید، "آیا این چیزها حقیقت دارد؟" استیفان با یادآوری کارهای عظیم بسیاری که خدا از زمان ابراهیم تا دوران عیسی انجام داده بود و اینکه چگونه قوم خدا بارها از او ناطاعتی کرده بودند، به آن ها پاسخ داد. سپس به ایشان گفت، " شما ای قوم گردنکش و عصیانگر، همیشه روح القدس را رد کرده اید، درست همان گونه که پدران شما همواره خدا را رد کرده و انبیاء او را کشته اند. اما شما کاری بدتر از آن ها انجام دادید! شما مسیح موعود را به قتل رساندید!"



هنگامی که رهبران مذهبی این سخنان را شنیدند، بسیار خشمگین شده، گوش های خود را گرفتند و فریاد زدند. آن ها استیفان را به بیرون شهر کشیدند و او را سنگسار کردند تا بمیرد.



استیفان در هنگام مرگ، فریاد برآورد، "ای عیسی، روح مرا بپذیر." آنگاه به زانو درآمد و دوباره فریاد زد، "ای سرورم، این گناه را بر ایشان نگیر." و سپس جان سپرد.



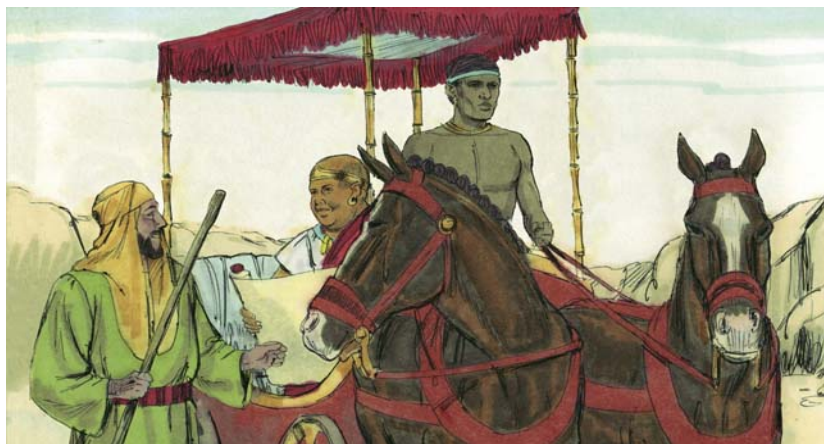
مردی جوان به نام سولس با بقیه دربارهٔ قتل استیفان هم عقیده بود و هنگامی که آنان استیفان را سنگسار می کردند، او لباسهای ایشان را نگاه می داشت. آن روز، بسیاری از مردم اورشلیم شروع به جفا و آزار پیروان عیسی کردند و ایمانداران، به جاهای دیگر پناهنده شدند. اما علیرغم این رویدادها، آن ها به هر جا که می رفتند، دربارهٔ عیسی موعظه می کردند.



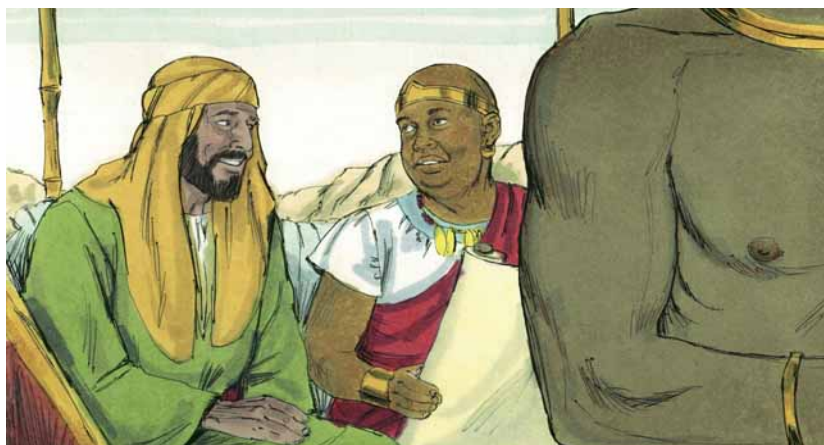
یکی از شاگردان عیسی به نام فیلیپس، درزمرهٔ کسانی بود که در زمان جفا از اورشلیم گریخته بود. او به سامره رفت و در آنجا دربارهٔ عیسی موعظه کرد و بسیاری از مردم آنجا نجات یافتند. سپس یک روز، فرشته ای از جانب خدا به فیلیپس گفت تا به جاده ای در بیابان برود. هنگامی که او در آن جاده بود، یکی از مقامات مهم حبشه را دید که در کالسکهٔ خود مسافرت می کرد. روح القدس به فیلیپس فرمود تا به نزد آن مرد رفته و با او گفتگو نماید.



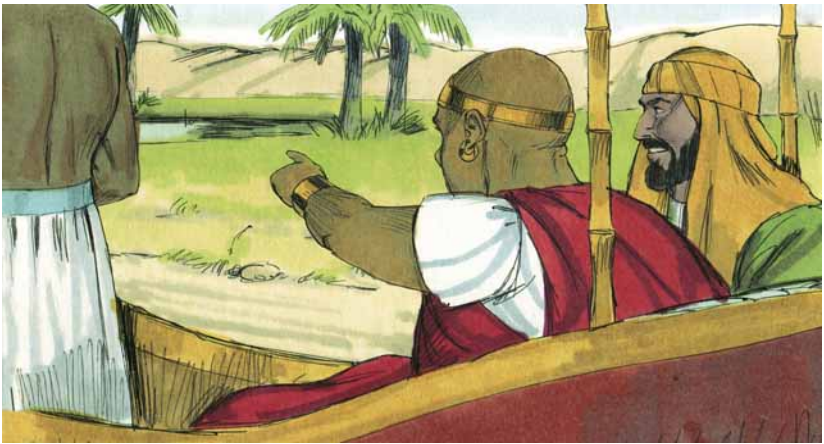
وقتی فیلیپس به کالسکه نزدیک شد، شنید که آن شخص حبشی دارد از کتاب اشعیاى نبی می خواند. آنجایی که می گوید، "همچون بزه ای که برای ذبح می برند، و مانند بزه ای که خاموش است، هیچ کلمه ای نگفت. با او ناعادلانه برخورد کردند و به او احترام نگذاشتند. آن ها جان او را از او گرفتند."



فیلیپس از شخص حبشی پرسید، "آیا چیزی را که می خوانی قادر به درکش هستی؟" حبشی پاسخ داد، "خیر. من نمی توانم آن را بفهمم مگر آنکه کسی برایم توضیح دهد. خواهش می کنم بالا بیا و در کنار من بنشین. آیا اشعیا این را در باره خود می گوید یا شخص دیگری؟"



فیلیپس برای حبشی توضیح داد که اشعیا درباره عیسی نوشته بود. فیلیپس از آیات دیگر کلام خدا هم استفاده کرد تا خبر خوش درباره عیسی را به او برساند.



درحالیکه پیش می رفتند، به یک برکهٔ آب رسیدند. مرد حبشی گفت "نگاه کن اینجا آب هست! آیا امکان دارد تعمید بگیرم؟" و فرمان داد که کالسکه بایستد.



بنابراین آن ها به داخل آب رفتند و فیلیپس مرد حبشی را تعمید داد. وقتی از آب بیرون آمدند، ناگهان روح القدس فیلیپس را به مکان دیگری برد، جایی که او به موعظهٔ دربارهٔ عیسی ادامه داد.



مرد حبشی شادی کنان از اینکه عیسی را شناخته است، به سوی وطنش بازگشت.

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۴۶. پوئس مسیحی می شود



سولس (شاؤل)، مرد جوانی بود که لباس های کسانی را که استیفان را می کشتند، نگاه داشت. او به عیسی ایمان نداشت و برای همین، ایمانداران را آزار می داد. او در اورشلیم از خانه ای به خانه دیگر می رفت تا مردان و زنان را دستگیر کرده و به زندان بیندازد. کاهن اعظم، به سولس، اجازه داده بود که به شهر دمشق برود تا مسیحیان آنجا را دستگیر کرده و به اورشلیم بازگرداند.

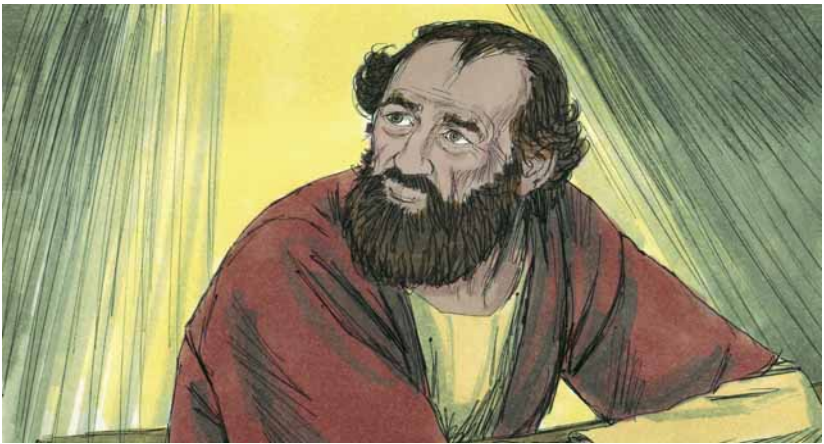


هنگامیکه سولس در راه دمشق بود، نوری درخشنده از آسمان بر او تابید و همه اطراف او را دربر گرفت و او به زمین افتاد. سولس، صدایی را شنید که به او گفت، "شاؤل، شاؤل، چرا بر من جفا می کنی؟" سولس پرسید، "سرورم، تو که هستی؟" عیسی به او پاسخ داد، "من آن عیسی هستم که تو به او آزار می رسانی!"





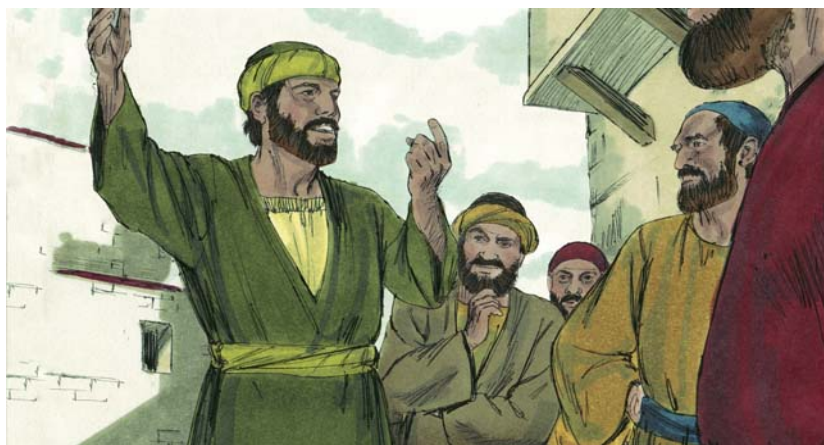
هنگامیکه سولس از جا برخاست، چشمانش نمی دید. دوستانش او را به سوی دمشق، راهنمایی کردند. سولس مدت سه روز چیزی نخورد و نیاشامید.



در شهر دمشق، شاگردی بنام حنّانیا زندگی می کرد. خدا به او فرمود، "به خانه ای برو که سولس در آن ساکن است. دستان خود را بر او بگذار تا بتواند دوباره ببیند." اما حنّانیا گفت، "سرورم، من شنیده ام که این مرد، به ایمانداران، جفا می رساند." خدا پاسخ داد، "برو! من او را برگزیده ام تا نام مرا به یهودیان و اقوام دیگر اعلان نماید. او به خاطر نام من، جفاهای بسیار خواهد دید."



پس حنّانیا به نزد سولس رفت و دستان خویش را بر او نهاد و گفت، "همان عیسی که در راه بر تو ظاهر شده است، مرا فرستاد تا تو بینایی خود را باز یابی و از روح القدس پر شوی." سولس، بی درنگ توانست دوباره ببیند و حنّانیا او را تعمید داد. آنگاه سولس خوراک خورد و قدرتش بازگشت.



سولس بیدرنگ شروع به موعظه درباره عیسی برای یهودیان شهر دمشق نمود و می گفت، "عیسی پسر خداست." یهودیان بسیار متعجب شدند از اینکه مردی که تلاش می کرد ایمانداران را از بین ببرد، اکنون خود به عیسی ایمان آورده است! سولس برای یهودیان دلیل می آورد و اثبات می کرد که عیسی، همان مسیح موعود است.



پس از چندین روز، یهودیان، قصد قتل سوئس را کردند. آنان کسانی را فرستادند تا او را در دروازه های شهر یافته و بکشند. اما سوئس، از نیت آنان آگاه شد و دوستانش او را یاری کردند تا بگریزد. یک شب آن ها او را در سبدی گذاشته و از دیوارهای شهر دمشق پایین فرستادند. پس از آنکه سوئس از دمشق گریخت، به موعظه درباره عیسی ادامه داد.



سوئس به اورشلیم رفت تا با شاگردان دیگر دیدار نماید، اما آنان از او ترسیدند. آنگاه یک ایماندار بنام برنابا سوئس را به نزد رسولان برد و به ایشان گفت که او چگونه با دلیری در دمشق، به عیسی موعظه کرده بود. پس از آن بود که شاگردان، سوئس را در جمع خود پذیرفتند.



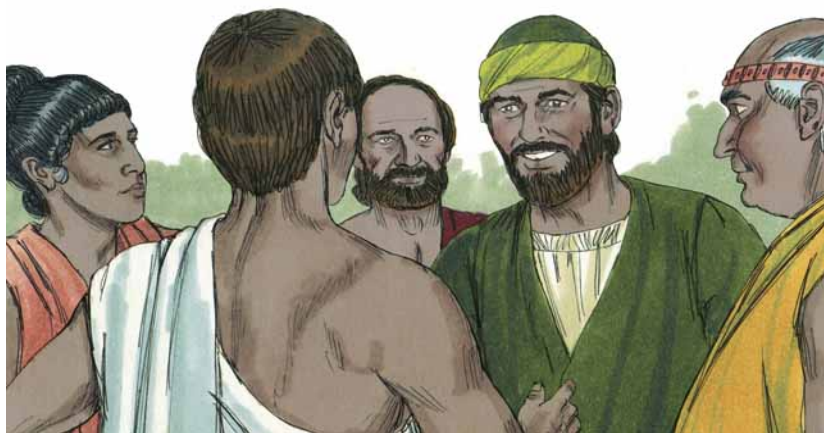
برخی از شاگردانی که از جفای شهر اورشلیم گریخته بودند، به شهری دوردست بنام انطاکیه رفتند و در آنجا دربارهٔ عیسی موعظه کردند. بیشتر اهالی انطاکیه یهودی نبودند، اما برای نخستین بار، بسیاری از آنان ایمان آوردند. برنابا و سولس به آنجا رفتند تا به این ایمانداران تازه دربارهٔ عیسی بیشتر تعلیم دهند و کلیسا را تقویت نمایند. در انطاکیه بود که ایمانداران برای نخستین بار به مسیحی ملقب شدند.



روزی هنگامیکه مسیحیان انطاکیه در دعا و روزه بودند، روح القدس به ایشان فرمود، "برنابا و سولس را برای آن کاری که ایشان را برای انجامش خوانده ام جدا سازید." آنگاه کلیسای انطاکیه برای برنابا و سولس دعا کردند و دست های خویش را بر آنان گذاردند. سپس آنان را روانه کردند تا خبر خوش دربارهٔ عیسی را در بسیاری از جاهای دیگر، موعظه نمایند. برنابا و سولس، به مردم زیادی از اقوام گوناگون، تعلیم دادند و بسیاری به عیسی ایمان آوردند. کتاب اعمال رسولان، ۸:۲؛ ۱۳-۹:۱؛ ۱۹:۱۱-۲۶؛ ۱۳:۱-۴

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۴۷. پوئس و سیلاس در شهر فیلیپی



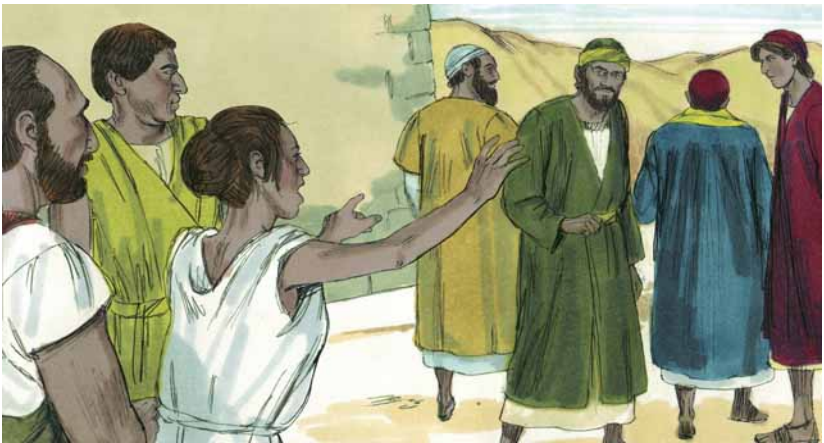
سولس هنگامیکه در سراسر امپراتوری روم مسافرت می کرد، تصمیم گرفت از نام رومی خود که پولس بود، استفاده نماید. روزی، پولس و دوستش سیلاس به شهر فیلیپی رفتند تا خبر خوش دربارهٔ عیسی را به مردمان آنجا بدهند. آنان به جایی در کنار رودخانهٔ بیرون شهر رفتند و در آنجا مردم برای دعا و نیایش، گرد هم می آمدند. در آنجا آن ها با زنی بنام لیدیه آشنا شدند که پارچه های ارغوانی می فروخت. او خدا را دوست داشت و او را می پرستید.



خدا دل لیدیه را باز کرد تا پیغام عیسی را بفهمد، و او با خانواده اش تعمید گرفتند. سپس او پولس و سیلاس را دعوت کرد تا در خانه اش بمانند و آن ها نیز پیش او و خانواده اش ماندند.



پولس و سیلاس اغلب با مردم در جلسات دعا شرکت می کردند. هر روز که به آنجا می رفتند، کنیزی که اسیر روح ناپاک بود، دنبال آن ها راه می افتاد. او به کمک روح پلید آینده را برای مردم پیشگویی می کرد و بدین طریق به عنوان یک غیبگو، سود کلانی نصیب اربابانش می نمود.



آن دختر کنیز هنگامیکه آنان راه می رفتند، با صدای بلند می گفت، "این آقایان خدمتگزاران خدای متعال هستند و آمده اند تا راه نجات را به شما نشان دهند!" او روزهای بسیار چنین می کرد تا اینکه صبر پولس به سر آمد.

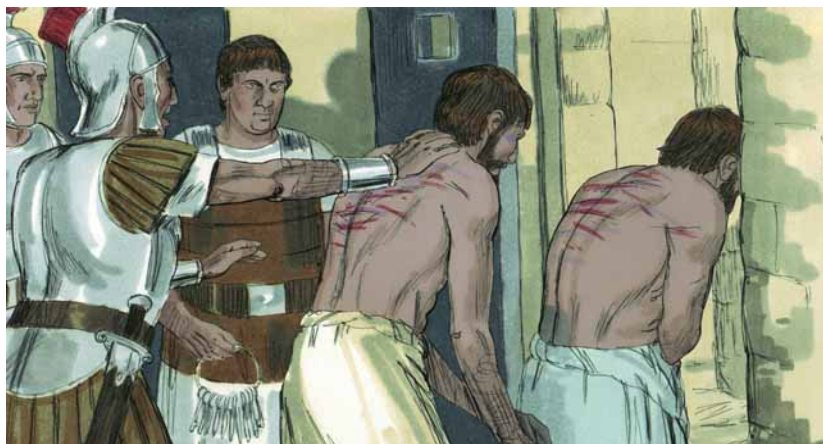


عاقبت یكروز هنگاميكه آن دختر بخت برگشته فریاد می زد، پولس به طرف او برگشت و به روح ناپاکی كه در او بود گفت، "بنام عیسی از وجود این دختر بیرون بیا." در همان لحظه روح ناپاك از او بیرون آمد.

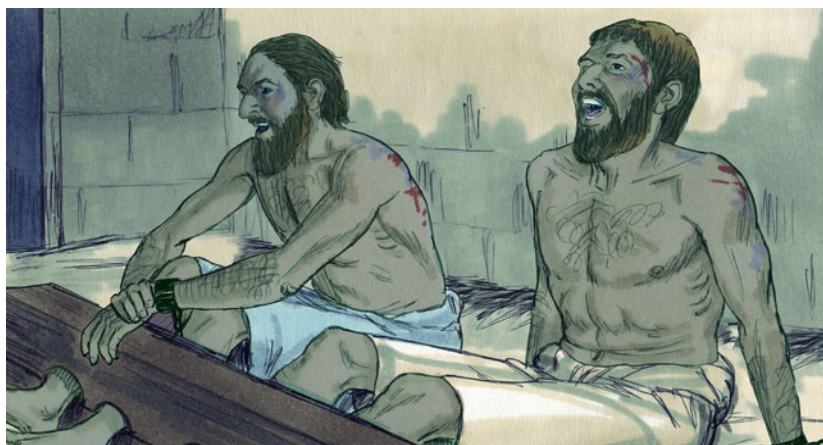


وقتی اربابان كنیز دیدند چه اتفاقی افتاده است، بسیار عصبانی شدند. زیرا فهمیدند كه بدون آن دیو، كنیز دیگر نمی توانست آینده مردم را پیشگویی كند و این بدان معنا بود كه مردم دیگر به اربابان آن دختر پول نمی دادند كه او بتواند به آن ها بگوید برایشان چه اتفاقی خواهد افتاد.





بنابراین اربابان آن کنیز، پولس و سیلاس را به نزد مقامات رومی بردند و آن ها ایشان را کتک زدند و به زندان انداختند.



آن ها پولس و سیلاس را به امن ترین قسمت زندان انداختند و پاهای آنان را به زنجیر بستند. با اینهمه آنان در نیمه های شب، سرودهایی در ستایش و پرستش خدا می خواندند.



ناگهان، زمین لرزه ای شدید رخ داد! تمام درهای زندان باز شد و زنجیرها از دست و پای همه زندانیان فرو ریخت.



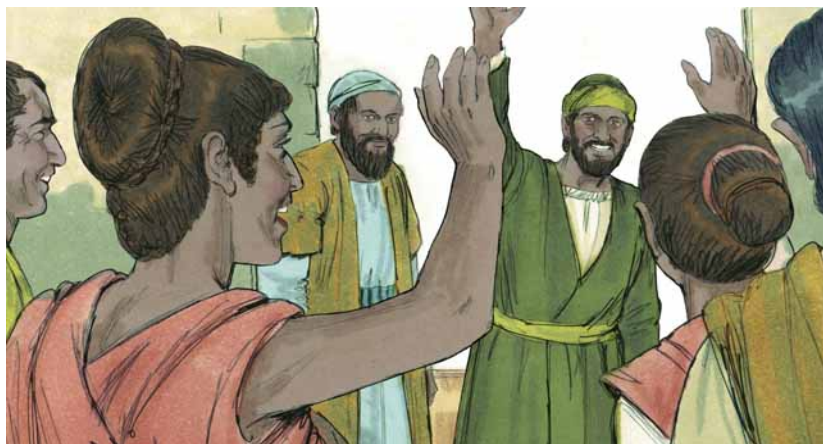
زندانیان بیدار شد و وقتی دید که درهای زندان باز شده اند، هراسان شد! او فکر کرد که تمام زندانیان فرار کرده اند، پس تصمیم به خودکشی گرفت. (او می دانست که اگر زندانیان فرار کنند، مقامات رومی او را خواهند کشت). اما پولس او را دید و فریاد زد، "به خود صدمه نزن! همه ما اینجا هستیم."



زندانبان ترسان و لرزان به نزد پولس و سیلاس آمد و پرسید، "چه کنم که نجات یابم؟" پولس پاسخ داد، "به عیسی خداوند، ایمان آور و تو و خانواده ات نجات خواهید یافت." آنگاه زندانبان، پولس و سیلاس را به خانه خویش برد و زخمهای ایشان را شست. پولس خیر خوش عیسی را برای همه کسانی که در خانه او بودند، موعظه کرد.



آن زندانبان و تمام اعضای خانواده او به عیسی ایمان آوردند و تعمید یافتند. آنگاه زندانبان به پولس و سیلاس، غذا داد و آن ها با هم جشن گرفتند.



روز بعد، رهبران شهر پولس و سیلاس را از زندان آزاد کردند و از آن‌ها خواستند تا شهر را ترک کنند. پولس و سیلاس به دیدار لیدیه و تنی چند از دوستانشان رفتند و سپس شهر را ترک کردند. خبر خوش در بارهٔ عیسی همچنان گسترش می‌یافت و کلبسا رشد می‌کرد.



پولس و دیگر رهبران مسیحی به شهرهای زیادی سفر می‌کردند و به تعلیم و موعظه دربارهٔ خبر خوش عیسی می‌پرداختند. آن‌ها همچنین نامه‌های زیادی نوشتند تا ایمانداران را در کلیساها تعلیم دهند و تشویق کنند. برخی از این نامه‌ها تبدیل به کتاب‌های کتابمقدس شدند. کتاب اعمال رسولان، ۱۶:۱۱-۴۰

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۴۸. عیسیٰ، مسیح موعود است



وقتی خدا جهان را آفرید، همه چیز کامل بود. گناه وجود نداشت. آدم و حوا همدیگر را دوست داشتند و عاشق خدا هم بودند. خبری از بیماری یا مرگ نبود. این همان دنیایی بود که خدا می خواست.



شیطان، از طریق ماری که در باغ بود، سخن گفت تا حوا را فریب دهد. سپس آدم و حوا بر ضد خدا گناه کردند. به خاطر گناه آنان، هرکس در روی زمین، بیمار می شود و می میرد.



به خاطر گناه آدم و حوا چیزی حتی وحشتناک تر رخ داد. آنان دشمن خدا شدند. در نتیجه، از آن زمان تا حال، هر انسانی با طبیعت گناه آلود به دنیا آمده است و دشمن خدا است. رابطه میان خدا و انسان به واسطه گناه گسسته شد. اما خدا برای احیای این رابطه نقشه ای داشت.



خدا وعده داد که شخصی از نسل حوا سر شیطان را خواهد کوبید و شیطان پاشنه وی را خواهد گزید. بدین معنا که شیطان مسیح را خواهد کشت، اما خدا او را دوباره زنده خواهد کرد، و آنگاه مسیح برای همیشه قدرت شیطان را له خواهد کرد. سال های زیادی بعد، خدا آشکار کرد که عیسی، همان مسیح موعود است.



وقتی خدا همهٔ زمین را به وسیلهٔ توفان ازبین برد، برای کسانی که به او ایمان داشتند، یک کشتی فراهم نمود تا بتوانند نجات پیدا کنند. به همان صورت، همهٔ انسان ها بخاطر گناهانشان سزاوار مرگ هستند، اما خدا عیسی را فرستاد تا هرکس را که به او ایمان آورد، نجات بخشد.



برای صدها سال، کاهنان برای انسان ها به درگاه خدا قربانی می گذرانیدند تا نشان دهند که برای گناهانشان، سزاوار چه مجازاتی هستند. اما آن قربانی ها نمی توانستند گناهان انسانها را بردارند. عیسی کاهن اعظم است. برخلاف کاهنان دیگر، عیسی یکبار خود را بصورت آن قربانی تقدیم کرد که می توانست گناهان همهٔ انسان های جهان را بردارد. عیسی کاهن اعظم بی نقص بود، زیرا مجازات هرگناهی را که هر انسانی مرتکب شده بود، بر خود گرفت.





خدا به ابراهیم فرمود، "از طریق تو تمام قومهای جهان برکت خواهند یافت." عیسی از نسل ابراهیم بود. همه قوم های جهان از طریق او برکت می یابند، زیرا هرکس که به عیسی ایمان می آورد، از گناهانش نجات می یابد و از نوادگان معنوی ابراهیم می شود.



هنگامیکه خدا به ابراهیم فرمود تا پسرش اسحاق را قربانی نماید، قوچی را فراهم نمود تا به جای پسرش اسحاق قربانی کند. همه ما بخاطر گناهانمان سزاوار مرگ هستیم! اما خدا عیسی، بزه خدا را به عنوان قربانی مهیا کرد تا به جای ما بمیرد.



وقتی خدا آخرین بلا را بر مصر نازل نمود، به هر خانواده اسرائیلی فرمود تا یک بزّه بی عیب را بکشند و خون آنرا بر کناره های درخانه شان بمالند. وقتیکه فرشته خدا آن خون را می دید، از آن خانه ردّ می شد و پسر نخست زاده آن خانواده را نمی کشت. این رویداد، پَسِخ نامیده شده است.



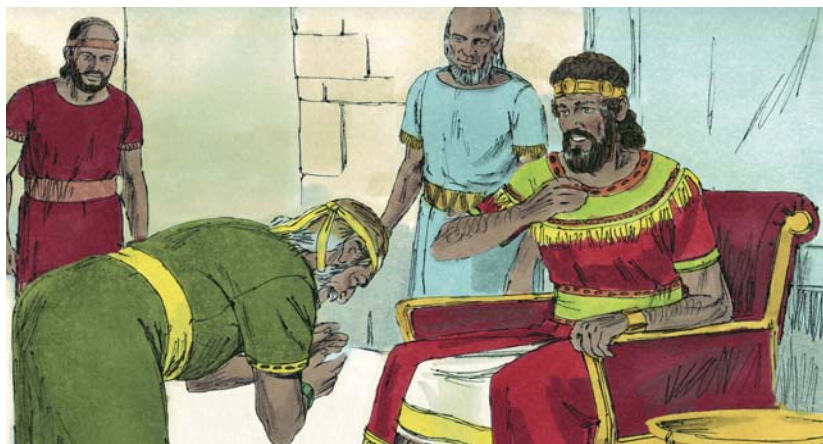
عیسی همان بزّه عید پَسِخ است. او از هر جهت کامل و بدون گناه بود و در همان زمان جشن عید پَسِخ کشته شد. زمانیکه کسی به عیسی ایمان می آورد، خون عیسی، جریمه گناهان آن شخص را پرداخت می کند و مجازات خدا او را در بر نمی گیرد.



خدا با قوم برگزیده خودش یعنی بنی اسرائیل پیمان بست. اما خدا اکنون پیمان تازه ای برقرار نموده است که در دسترس هر کس می باشد. به خاطر این پیمان تازه، هر انسانی از هر قوم و ملیتی می تواند با ایمان آوردن به عیسی جزو قوم خدا گردد.



موسی پیامبر بزرگی بود که کلام خدا را اعلام نمود. ولی عیسی بزرگترین پیامبران است. او خداست، پس هرآنچه او انجام داد و گفت، اعمال و سخنان خدا بودند. به این دلیل است که عیسی، کلمه خدا خوانده شده است.



خدا به داود پادشاه وعده داد که کسی از نسل او به عنوان پادشاه تا ابد بر قوم خدا حکومت خواهد نمود. چون عیسی پسر خدا و مسیح موعود است، او آن نسل مخصوص داود بود که می تواند تا ابد پادشاهی کند.



داود، پادشاه قوم اسرائیل بود، اما عیسی پادشاه همه جهان است! او دوباره خواهد آمد و با عدالت و صلح تا ابد پادشاهی خواهد کرد. کتاب پیدایش، ۱: ۳؛ ۶: ۱۴؛ ۲۲: ۱۰؛ کتاب خروج، ۱۲: ۲۰؛ کتاب دوم سموئیل، ۷: ۱؛ کتاب عبرانیان، ۱: ۳-۶؛ ۴: ۱۴؛ ۵: ۱۰؛ ۷: ۱؛ ۸: ۱۳؛ ۹: ۱۱؛ ۱۰: ۱۸؛ کتاب مکاشفه، ۲۱

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

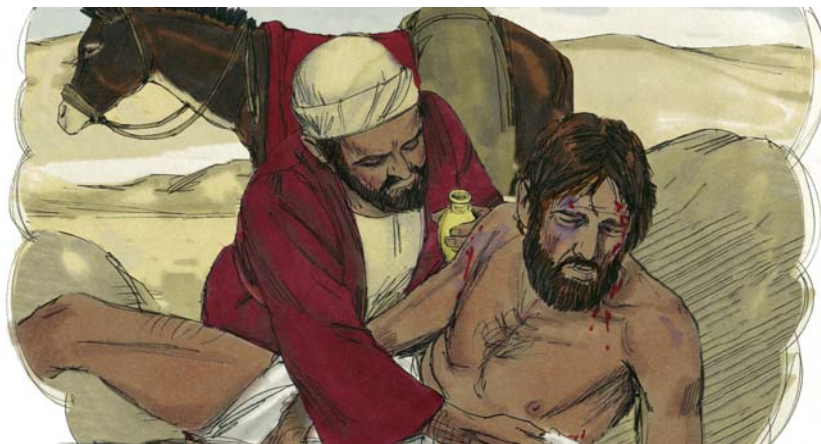
۴۹. پیمان تازه خدا



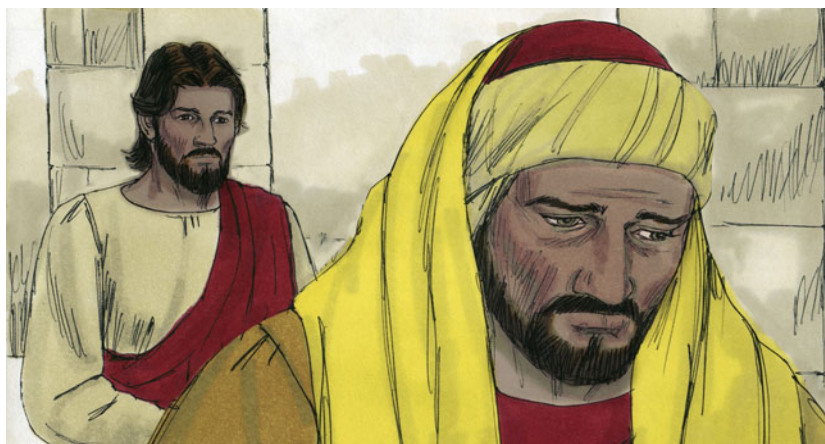
فرشته ای به دختر باکره ای بنام مریم گفت که او پسر خدا را به دنیا خواهد آورد. بنابراین، هنگامیکه او هنوز باکره بود، روح القدس بر او سایه افکند و او آبستن شد. او پسری به دنیا آورد که نامش را عیسی نهاد. از اینرو، عیسی هم خدا و هم انسان است.



عیسی معجزات بسیاری انجام داد که ثابت می کند او خداست . او بر روی آب راه رفت، توفان را آرام کرد، بیماران را شفا داد، ارواح پلید را اخراج کرد، مردگان را زنده کرد، پنج نان و دو ماهی کوچک را تبدیل به غذای کافی برای بیش از 5000 نفر نمود.



عیسی معلم بزرگی نیز بود و با اقتدار سخن می گفت، زیرا که او پسر خداست. او تعلیم داد که ما باید دیگران را مانند خود دوست بداریم.



او همچنین به ما آموخت که خداوند را باید بیش از هر چیز دیگر از جمله ثروت خود دوست داشته باشیم.

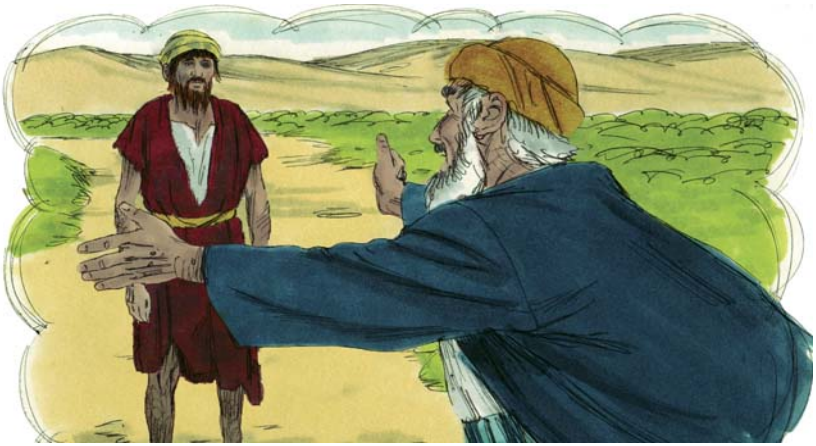


عیسی فرمود که پادشاهی خدا با ارزشتر از هر چیز در این دنیاست. مهمترین چیز برای هرکس، این است که به پادشاهی خدا تعلق داشته باشد. برای ورود به پادشاهی خدا، ما باید از گناه خویش نجات یابیم.



عیسی به ما آموخت که برخی از انسان ها او را قبول خواهند کرد و نجات خواهند یافت، ولی بعضی ها خیر. او فرمود که برخی از انسان ها همانند خاک نیکو هستند. آنان خبر خوش عیسی را می پذیرند و نجات می یابند. برخی نیز همانند خاک سفت و سخت کناره راه هستند که کلام خدا در آن وارد نمی شود و هیچ محصولی به بار نمی آورد. آن ها پیام عیسی را نمی پذیرند و داخل پادشاهی او نخواهند شد.

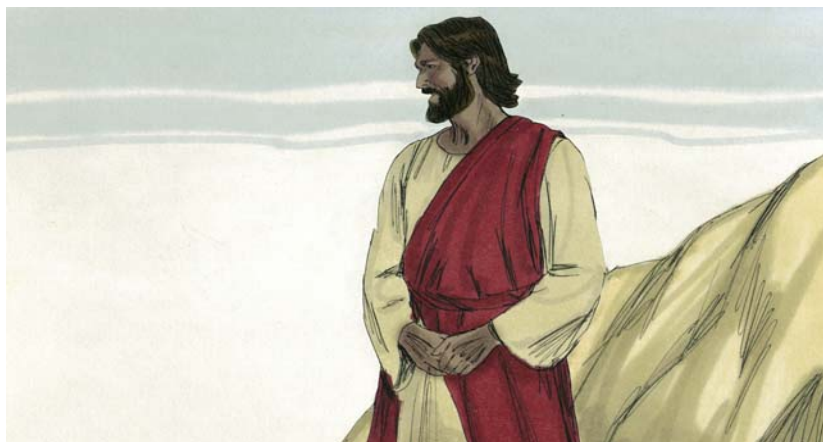




عیسی به ما آموخت که خدا گناهکاران را بسیار دوست دارد. او می خواهد که آنان را ببخشد و جزو فرزندان خود گرداند.



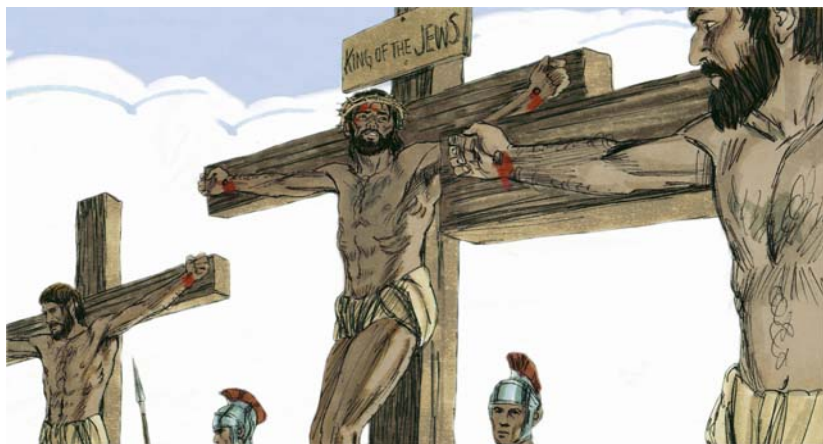
عیسی همچنین به ما فرمود که خدا از گناه نفرت دارد. هنگامیکه آدم و حوا گناه کردند، گناه آن ها بر همه نسل بشر تأثیر گذاشت. در نتیجه، هر شخصی در دنیا گناه می کند و از خدا جدا شده است. به همین خاطر، هر انسانی دشمن خدا شده است.



ولی خدا همهٔ مردم جهان را آنقدر محبت نمود که تنها فرزند خود عیسی را داد، تا هر که به عیسی ایمان آورد، به خاطر گناهانش هلاک نشود بلکه تا ابد با خدا زندگی کند.



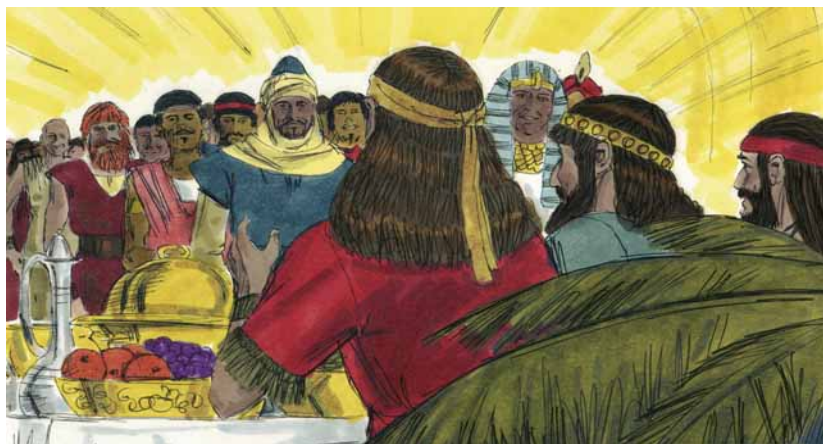
به خاطر گناه، ما محکوم و سزاوار مرگ هستیم. خدا می بایست بر ما خشمگین باشد، ولی او خشم خود را به جای ما، بر روی عیسی ریخت. زمانیکه عیسی بر روی صلیب مرد، مجازات ما را بر خود گرفت.



عیسی هرگز هیچ گناهی نکرد، ولی انتخاب کرد که به عنوان یک قربانی کامل مجازات شود و بمیرد، تا گناهان ما و گناهان هرکس دیگر را در این جهان پاک گرداند. به خاطر اینکه عیسی خود را قربانی ساخت، خدا می تواند هر نوع گناهی را ببخشد، حتی گناهان بسیار خبیث را.



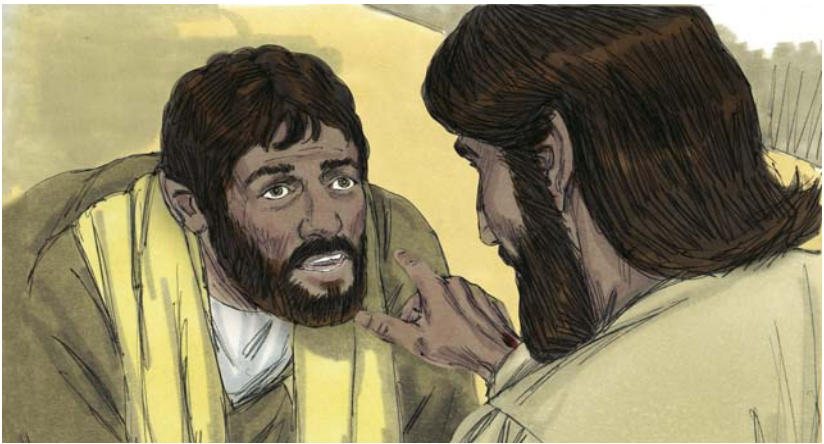
اعمال خوب، ما را نجات نمی دهد. کاری نیست که ما با انجامش بتوانیم با خدا رابطه برقرار کنیم. تنها عیسی می تواند گناهان ما را پاک کند. ما باید ایمان بیاوریم که عیسی پسر خداست، او به جای ما بر صلیب مرد و خدا دوباره او را از مرگ برخیزانید.



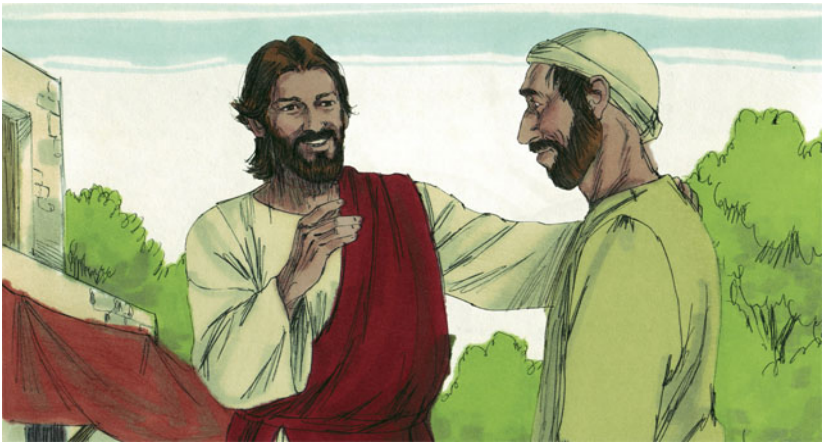
خدا هر کس را که به عیسی ایمان بیاورد و او را به عنوان خداوند خود بپذیرد، نجات خواهد داد. اما، خدا کسانی را که به او ایمان نیاورند، نجات نخواهد داد. مهم نیست فقیر یا غنی، مرد یا زن، پیر یا جوان و یا اینکه اهل کجا باشیم. خدا ما را دوست دارد و می خواهد ما به مسیح ایمان بیاوریم تا او بتواند با ما رابطه نزدیک و صمیمی داشته باشد.



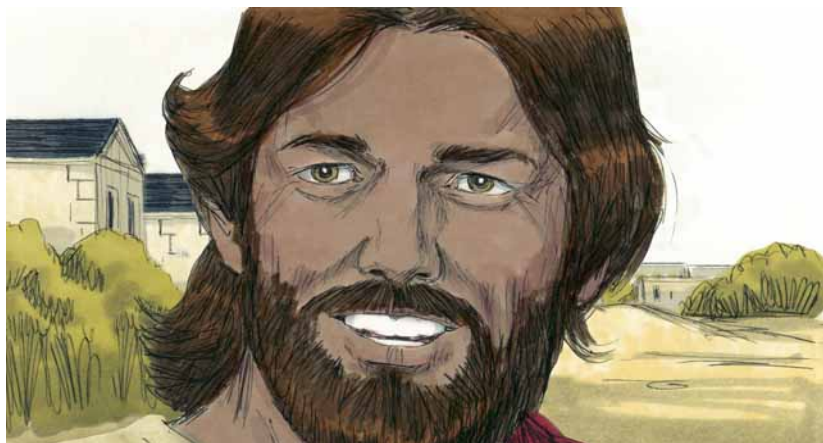
عیسی ما را دعوت می کند تا به او ایمان آورده تعمیم یابیم. آیا ما ایمان داریم که عیسی، مسیح موعود و تنها پسر خداست؟ آیا ایمان داریم که گناهکار و سزاوار مجازات خدا هستیم؟ آیا ایمان داریم که مسیح بر روی صلیب مرد تا گناهان ما را پاک کند؟



اگر ما به عیسی و آنچه که او برای ما انجام داده است ایمان داریم، پس در اینصورت ما مسیحی هستیم! خداوند ما را از قلمرو حکومت تاریک شیطان بیرون آورده و در پادشاهی نورانی خدا قرار داده است. خدا روش های کهنه و گناه آلود زندگی ما را برداشته و به جای آن روش های تازه و عادلانه زندگی به ما بخشیده است.



اگر ما مسیحی هستیم، خدا گناهان ما را به خاطر کار مسیح بر روی صلیب بخشیده است. حال خدا ما را دوست خود می شمارد و نه دشمن خود.



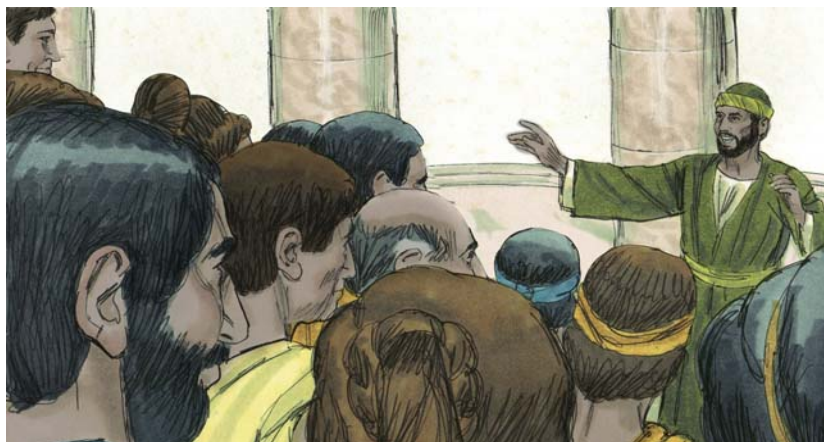
اگر ما دوست خدا و خادم عیسی خداوند هستیم، اشتیاق خواهیم داشت که از تعالیم عیسی پیروی کنیم. حتی اگر مسیحی باشیم، وسوسه خواهیم شد تا گناه کنیم. افا خدا امین است و می فرماید اگر ما به گناهان خود اعتراف کنیم، او ما را می بخشد. او به ما قدرت می دهد تا با گناه بجنگیم.



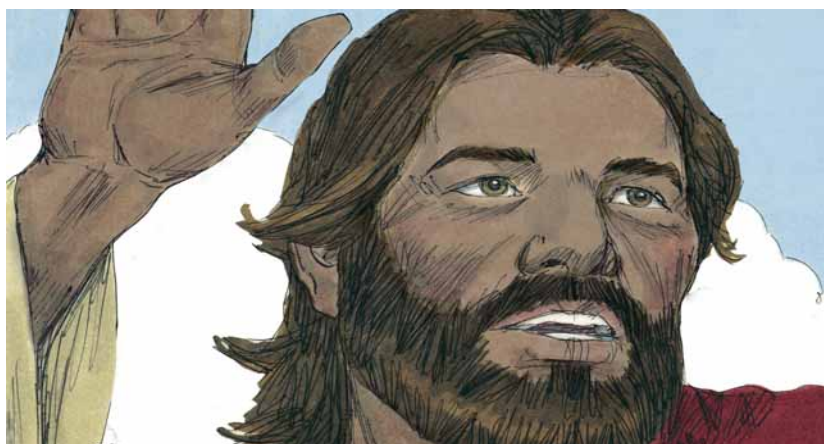
خداوند از ما می خواهد دعا کنیم، کلام او را مطالعه کنیم، با مسیحیان دیگر او را بپرستیم و به دیگران بگوییم او برای ما چه کرده است. تمام اینها به ما کمک خواهد کرد تا رابطه عمیقتری با او داشته باشیم. رساله پولس به رومیان، ۲۶-۳:۲۱ ؛ ۱۱-۵:۱ ؛ انجیل یوحنا، ۳:۱۶ ؛ انجیل متی، ۱۶:۱۶ ؛ رساله پولس به کولسیان، ۱۴-۱:۱۳ ؛ رساله دوم پولس به تسالونیکیان ، ۲۱-۵:۱۷ ؛ رساله اول یوحنا، ۱-۱:۵

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:

۵۰. عیسی باز می گردد



قریب به 2000 سال است که انسان های بیشتر و بیشتری در دنیا خبر خوش انجیل عیسی مسیح را می شنوند. و کلیسا در حال رشد بوده است. عیسی گفت که در آخر زمان برمی گردد. اگرچه عیسی هنوز نیامده است، ولی به وعده خویش وفا خواهد کرد.



خدا از ما می خواهد در حالیکه منتظر بازگشت مسیح هستیم، به گونه ای زندگی کنیم که مقدس باشیم و او را اکرام نمایم. او همچنین از ما می خواهد که درباره پادشاهی او با دیگران صحبت کنیم. زمانیکه مسیح بر روی زمین بود، چنین فرمود، "سرانجام وقتی خبر خوش ملکوت خدا توسط شاگردان من به گوش همه مردم جهان رسید، انتها فرا خواهد رسید."





قوم های بسیاری هستند که هنوز در باره عیسی چیزی نشنیده اند. پیش از آنکه مسیح به آسمان صعود کند، او به مسیحیان فرمود تا خبر خوش انجیل را به همه کسانی که آنرا نشنیده اند اعلام نمایند. عیسی فرمود، "بروید و همه ملت ها را شاگردان من سازید!" و، "مزرعه ها برای درو آماده هستند."



عیسی مسیح این را نیز گفت، "خادم از آقای خود بالاتر نیست. درست همان گونه که اربابان این جهان از من نفرت داشتند، شما را هم به خاطر من شکنجه کرده و خواهند کشت. در این جهان عذاب خواهید کشید، ولی دلگرم باشید، زیرا من، شیطان را که حاکم این جهان است شکست داده ام. اگر تا به آخر به من وفادار بمانید، آنگاه خدا شما را نجات خواهد داد!"



عیسی برای شاگردان خود داستانی تعریف کرد تا به آن‌ها توضیح دهد در آخر این دنیا چه بر سر مردم خواهد آمد. او فرمود، "مردی در مزرعه خود بذر خوب کاشت. زمانیکه خوابیده بود، دشمن او آمد و لابلای بذر گندم، تخم علف هرز کاشت و به راه خود رفت.



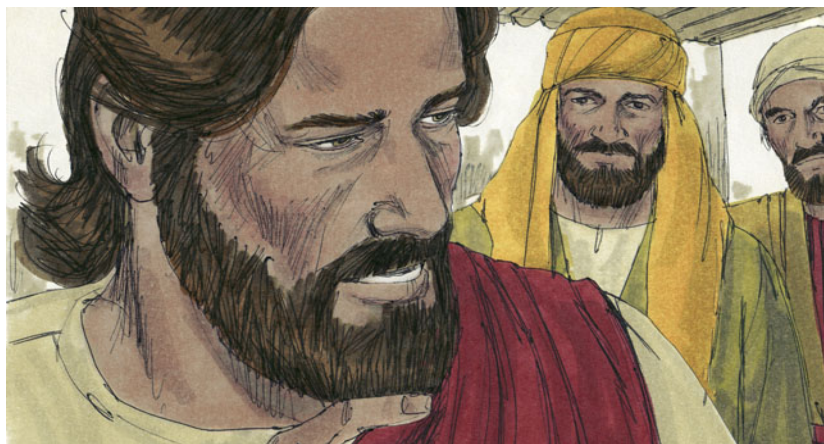
زمانیکه بذرها جوانه زدند، کارگران از ارباب خود پرسیدند، "آقا، شما بذر خوب در این زمین کاشتید. چرا در میان آن‌ها علف هرز روییده است؟" ارباب جواب داد، "این کار دشمن است."



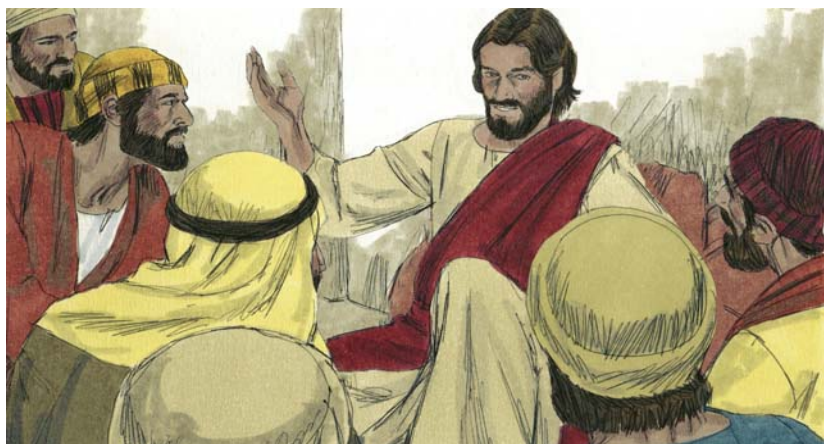
کارگران در جواب ارباب خویش گفتند، "علفها را بچینیم؟" ارباب پاسخ داد، "نه. اگر این کار را انجام دهید، بعضی از گندم ها را با آن ها بیرون خواهید کشید. تا موقع درو صبر کنید و سپس علف ها را جمع کرده بسوزانید، اما گندم ها را به انبار من بیاورید."



شاگردان متوجه معنای این داستان نشدند و از مسیح خواستند تا این داستان را برای آنان شرح دهد. عیسی گفت، "مردی که بذر خوب را کاشت مسیح است. زمین این جهان است. بذر خوب فرزندان پادشاهی خدا هستند."



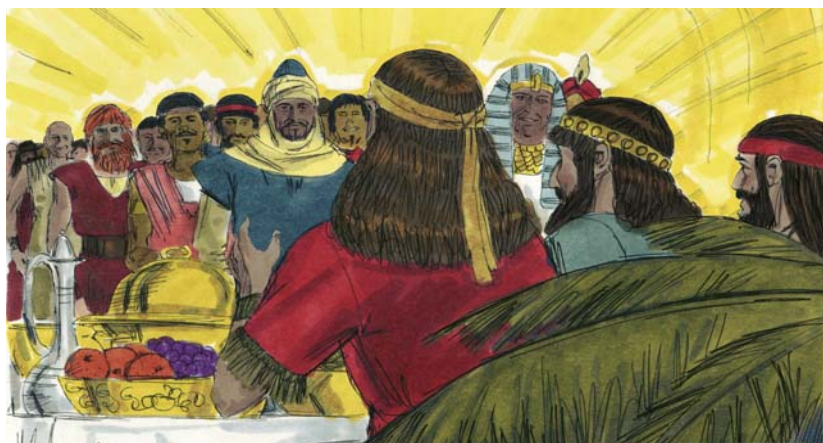
علف هرز افرادی هستند که متعلق به آن شیریند. کسی که علف های هرز را کاشت ابلیس است. فصل درو زمان های آخر است، و دروگرها فرشتگان هستند.



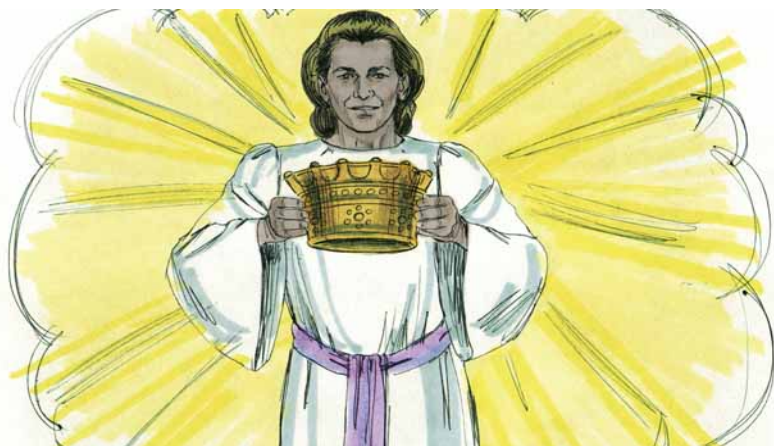
در زمان های آخر دنیا، فرشتگان، انسان هایی را که متعلق به ابلیس هستند، از تمام دنیا جمع کرده به دریاچه آتش می اندازند، جایی که آن ها با عذاب و وحشتناکی گریه خواهند کرد و دندان های خود را به هم خواهند سایید. سپس عادلان و پارسایان، مانند خورشید در پادشاهی پدر خود، خدا، خواهند درخشید."



عیسی همچنین گفت که پیش از پایان جهان به زمین باز خواهد گشت. او باز خواهد گشت به همان صورت که زمین را ترک کرد، یعنی یک بدن فیزیکی خواهد داشت و در آسمان بر ابرها خواهد آمد. زمانیکه عیسی برگردد، مسیحیانی که مرده اند، از مردگان برخوانند خاست و با او در آسمان ملاقات خواهند کرد.



سپس مسیحیانی که هنوز زنده باشند به آسمان صعود خواهند کرد و به دیگر مسیحیانی خواهند پیوست که از مردگان برخاستند. همه آن ها با عیسی در آنجا خواهند بود. بعد از آن، عیسی تا ابد با قوم خود در صلح و اتحاد کامل زندگی خواهد کرد.



عیسی وعده فرمود که به هرکس که به او ایمان دارد، تاجی خواهد بخشید. آن ها همراه با خدا تا ابد در صلح کامل زندگی و حکومت خواهند کرد.



اما خدا کسانی را که به عیسی ایمان نیاورند، دآوری خواهد کرد. او آن ها را به جهنم خواهد انداخت، جایی که آن ها تا ابد در غم و اندوه خواهند گریست و دندان های خود را به هم خواهند فشرد. آتشی که هرگز خاموش نمی شود آن ها را خواهد سوزانید و کرم ها از خوردن آن ها باز نمی ایستند.



هنگامیکه عیسی بازگردد، شیطان و حکومتش را کاملاً نابود خواهد ساخت. او شیطان را به جهنم خواهد افکند، جایی که او تا ابد خواهد سوخت، همراه با همه کسانی که پیروی او را به جای اطاعت از خدا انتخاب کردند.



به سبب نافرمانی آدم و حوا و وارد کردن گناه به این جهان، خدا جهان را لعنت فرمود و تصمیم به نابودی آن گرفت. ولی یک روز خدا آسمان و زمین جدیدی خواهد آفرید که کامل خواهند بود.



عیسی و قوم او در زمین جدید زندگی خواهند کرد، و او تا به ابد بر هر چیزی که وجود دارد سلطنت خواهد کرد. او هر اشکی را پاک خواهد کرد و دیگر از مرگ و غم و گریه و درد و رنج خبری نخواهد بود. عیسی با صلح و عدالت پادشاهی خواهد کرد، و تا به ابد با قوم خود خواهد بود. انجیل مثنی، ۲۴:۱۴ ؛ ۲۸:۱۸ ؛ انجیل یوحنا، ۱۵:۲۰ ؛ ۱۶:۳۳ ؛ کتاب مکاشفه، ۲:۱۰ ؛ انجیل مثنی، ۳۰-۱۳:۲۴ ؛ رسالهٔ اول پولس به تسالونیکیان، ۴:۱۳ ؛ ۵

داستانی برگرفته از کتاب مقدس:



## شما هم سهیم شوید!

ما می‌خواهیم که این کتاب مقدس کوچک تصویری، به همه‌ی زبان‌های دنیا، در دسترس همگان باشد و شما نیز می‌توانید به این کار کمک کنید! این امر، غیرممکن نیست. باور ما این است که اگر تمام اعضاء بدن مسیح، با یکدیگر همکاری کرده تا این کتاب را ترجمه و پخش نمایند، این اتفاق، روی خواهد داد.

## آزادانه سهیم شوید و در میان بگذارید.

بی هیچ مانع و محدودیتی، هر تعداد از این کتاب را که می‌خواهید، پخش نمایید. تمام نسخه‌های دیجیتال این کتاب، به‌صورت برخط (آن‌لاین)، در دسترس هستند و به‌دلیل مجوز آزاد و رایگان که ما در اختیار داریم، شما حتی می‌توانید این کتاب (داستان‌های آزاد از کتاب مقدس) را در هر جای دنیا و برای اهداف تجاری و بدون پرداخت حق امتیاز تألیف، دوباره چاپ و منتشر کنید.

اطلاعات بیشتر را می‌توانید در: (<http://openbiblestories.com>) بیابید.

## باز هم بیشتر!

کتاب داستان‌های آزاد از کتاب مقدس را در قالب ویدیو و برنامه‌های کاربردی تلفن همراه به دیگر زبان‌ها در: (<http://openbiblestories.com>) دریافت کنید. در این تارنمای اینترنتی، شما همچنین می‌توانید با ترجمه‌ی داستان‌های آزاد از کتاب مقدس به زبان خویش، ما را در این برنامه یاری نمایید.

